

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب <u>۸۰۷۱</u> ۶۱۳۸۷
کتابخانه المطرب		
مؤلف		
موضوع		
شماره قفسه	۴۴۴۴	
شماره ثبت	۸۰۰۵	

بازدید شد  
۱۷ - ۶

خطی و فهرست شده  
۸۰۰۵

شماره  
۲۱  
✓

سج  
۵





هر عشق مجاز از غلبه حسن مشوق بر حسنه محبت کمال عشق و مودت  
 بخار و زینا برخیزد نه به عشق و مهر شود آن عشق خست که نیکو به امر هر که عادت نیست سبب  
 اعتدال است از حقیقت ممتاز گشته باشد هر قطع نظر از اعتبار از کشید غیر حقیقت  
 نماند پس عاشق خود باشد و مشوق خود را عاقل خود و مشوق خود را عاقل و در میان خود  
 و اکابر و دیگران چنین فرموده اند که از هیچ راهی زودتر بقصد رسیدن رسیدن  
 بیت زهد و تقوی و ورع جمله مقامات کرامت به عیالیت و طاعت مقام کرامت  
 و جلد زراگان در این باب از نظم و شعر سخنان فرموده اند و طالب عشق و عشق  
 و صیفت نامه گفته اند که کتاب جز عشق محراب ندارد : جهان خاک و عشق آب و نخل  
 همه صاحب لایق به این است : زود عشق بهتر در جهان چیست : که به او  
 کس نماند ابرو نکر نیست : که به زنده در دوران عالم : که از عشق نماند  
 نرسد بیت : کوشش به این بود به عشق زنده است : مشو چه یک بخور و خواب  
 خور سنده : اگر خود کشته بشه بر داونده : و عاشق تازک زاج نموده بکعبه حقیقت  
 نرسد از این جا گفته اند المجاز قفلة الحقیقت : آورده اند شعر فقیر ناشی  
شبیخته جهان دختر در سینه کوی بهر تشر عشق شعله در کوی لایق و ناهنج  
 مانده در خدمت و از بسط و طعنه و طعنه از این سبکه در زیر و زبانه کارهای

عزیز بود

عسیر بود و از این که در دام به افتاد که در بحر به پایان با نماند به عشق پیچ  
 هر آنچه حلاج پذیر نیست که اگر آنکه متواتر بگفت احدیت که در این نوع که  
چند در یک : از با دو خارج از این طبع در زاویه بعد شغف و بیعت حضرت زینب و کارش و  
 و حال محبت از خدا بخاطر و کفایت مخرج بودید تو خواهی که از آنکه عاشق به پاره  
 بحسب میل مشوق از هر ادراک ناگزیر است مشرک کند فریاد که گفته اند  
 بیستوی عشق که و شهر تشر فرادید نه عاشق ناشی و نه نصیحت :  
 و از این نوع در دیگر از محبت عشق مجرب می باشد و مقایسه با حقیر در نهایت  
 عشق و خفج شغف کوی و سجود کوی بهیچ که از کثرت عبادت به شخص فر  
 مشهور معروف مستقر از عموم مشهور و معروف آفاق کوی که از هر کار کوی  
 و قصه و غیره در پیشه آورده اند که هر که ام برادر گرفتار بهینه مانده غلج و لغوه گرفتار  
 بودند کفر و عمارت شغف عابد شفا یافتند تا آنکه رفته رفته به طلب کوشش و  
 سکنا کوی و بسنج شغف در طلب یافت عابد کوی در عین فانیات عابد  
 از جام و حال به حقیر است و به پیش روی و هیچ نوع استغناء به  
 و وزیر نمای بهشت طالب و مایه شد و دختر خود و بکب که کفاح عابد  
 در آورد و به عابد به نیازی است و محو عبادت بود که بلا از بار میزبان به قول







دل و دیر کند و بایر بکوزد شدم کند و بر کفر نظم مستور خبرش دلدرد  
 بطنه گفت شربت باد و خوار برانجا و تو بکفر کفر و کلاه کشن یکتا  
 شدن از چشم آسوز و هر دیر چه بود و بفر کفر و زخم آنکه مبادا بر کفر  
 شرم مرا بکشید خیار تو در نظر دارد **نهم** آنست که چشم من بر عیب مشرق  
 نیفتد و بر چهره نظر کند در نظر من نیکو و پسندیده نماید اگر نظر من  
 ناقص شبه چای آرد و نه در ششور و نه با جود صاحب خانه محبت  
 پند شد و آن جوان کثرا ذات و در کفر مرید و در معصیت و در پند  
 گویند که سحر و جادو عشق بر تبه بود که هرگاه بدین مشوق فرزند و جلد  
 رسید بر سر در دله نهد آنکه شتی و در خط بر سر رسید اتفاقا درونی  
 پیش مشوق نشسته بود نظرش بر او افتاد دید که کلاه چشم من است  
 گفت در چشم تو نقص پیدا شد در جواب گفت چشم من نقصانی  
 نشد بلکه در شتی تو نقص پیدا شد بعد از این نباید که از آب جلد بگذرد عشق در شتی  
 و مشوق پیش کوی چهره و جلد رسید به بوی مسود و پارس و در بند و عرق  
 از عیب یار که بوی عین دید پاک از غرق کاه و جلد چون نو صیقل  
**نهم** چشم چنانکه رویت شربت که عشق است بچشم غیر نشد و عیب  
 آن را از خود مخفی دارد که گفته اند عبت و لا در کفر و خج و عیب پس در کفر  
 کنی که ناکند

کس که ناکند و یار تو سکر یار کس و هر که عشق باید آن بقید باشد که کلاه  
 مشوق و بپند البته غایت کند و بهین که مشوق در دود و وقت بشیر بود  
 از خیر که خدای خود دارد خوشحال باشد بهر حال در کس و بپند که عیب  
 بپیش طرش کند کس که بهر است **نهم** آنست که عشق در دود و وقت بشیر بود  
 هر لحظه صد جفا کشد عجب که در آن کلاه بپند بپند شربت و عیب که عشق  
 شیو و زان پاک است نه پند زان بپند کس که مشوق در دود و وقت بشیر بود  
 کلاه بهر دیر و عشق و کس که است نه هر کس بقید بپند عشق در دود و وقت بشیر بود  
 و ستر با خبر شد بهر دیر و ستر محبت کی نایه کفایت عشق بپند کس که  
 دهنه تا انشور از کافه سینه شکله نشد و بهر بصیر عشق از پرتو شسته  
 آن نور روشن نکرد و بهر محبت نتوان بر پند کس که است نه هر کس بقید  
 و بهر نتوان است هر کس عشق بپند بپند کس که است نه هر کس بقید  
 شاعر منقطع کوه و ستر محبت و جلد در کفر و عیب باید دلدرد  
 صفرا زنگنه نیست در عشق و عیب کاهرا نیست در عشق و عیب کاهرا  
 او خمر خردن بپند بهر دیر و ستر از خود در دود و وقت بشیر بود  
 سزاوار و بهر خردن بهر دیر و ستر کار و دنا عشق در دود و وقت بشیر بود  
 بهر کاهرا عیب و محرم از شرف و عیب است و بهر دیر و ستر عشق بپند کس که



کرد و دست و پادشاه را با خواهر **ابو** کرد و شب بخوابد **شرط هشتم** است که  
 اگر دولت و صاحب بود و دست جسم تمام باید از پادشاه محنت و جدا باشد  
 نکرد و بلکه روز بروز لحظه لحظه باید از پادشاه جدا باشد تا آنکه هر نفس از دست  
 کدام زن آن توان بود و دست و پا را از هر که در دست خود نگه دارد و نخواهد  
 شربت دیدار و آب آتش با جلال بسم است **بهر** و صاحب را با هم در دو در  
 با هم است **شرط نهم** اگر چه از عشق بود پنهان عشق محال است روزی در خمار  
 رنگ و از طبعی در دل عاشق چاره هر جا است رسوا شود **بهر**  
 چه کردم و در عشق پیشم **بهر** بر سر شرمم که بخوشم **بهر**  
 برود و فریاد کند و از درون پند **بهر** است که بعد از آنکه پندم کم بود  
 و دیگر عاشق باید در میان کوشه از عشق بود از دردم پیشد **بهر** و بعد از آنکه  
 شتر از آن برام معشوق نشیند و این فاطمه از آن رگه از غبار کرد  
 آورده و در شش بر و دختر هم خود عاشق شده بود روز و شب که هم برین  
 جان بسته بفرقت فاطمه و در لب مرده شتر از آن روز و وقت شده بود  
 از خانه آمدن منع نموده چه ام هر شمع محنت بهر آن گرفتار در هیچ جا  
 از پندار آرام داشت زیرا که گفته اند **بهر** بفر و دلدار است **بهر**  
 بر آن سر خاصه که جو که بایار **بهر** آخر از پادشاه دیدار پیام خانه معشوق  
 اتفاق پایش بر سر و رفته در میان راه افتاد هم تا یک راه و رفته  
 نعل

نعل که بود و شایسته نموده شب بطریق دفعه بخوابد و در سلطان آن  
 فایز که در جهان طریق ناپسند پیشتر که **بهر** آن چه خود گفت و نامزد  
 و اگر حال طاهر از دست پادشاه است **بهر** است که **بهر** است که  
 رسد با قدر و سر و پیشتر **بهر** است که **بهر** است که  
 فغان و ناله دست و پا قطع نشسته از قضا شش روز احوال او در وقت  
 قضیه بود نوشته بر سر **بهر** است که **بهر** است که  
 عشق و بفرقه در آورده **بهر** است که **بهر** است که  
 و صاحب **بهر** است که **بهر** است که  
 آن سر و پا اظهار نماید چنانکه **بهر** است که  
 پیشتر نماید و اگر پادشاه بر بند خود عاشق بود باید **بهر** است که  
 بر میان جان بسته بفرقه **بهر** است که **بهر** است که  
 از سر بند **بهر** است که **بهر** است که  
 پادشاه است **بهر** است که **بهر** است که  
 کامرین **بهر** است که **بهر** است که  
 ششم **بهر** است که **بهر** است که  
 سخت از هیچ ناشم **بهر** است که **بهر** است که





مکتبہ دارالعلوم دیوبند

موقوف

9



که این در خواب است اندر دلو لب با بابت کشو گفت بسکت سطل  
 گفت همه بخورد ای که گفت بریدند بخت که مایه کفرت سلفی نمود  
 که مکتب با پاشا دید بخت بکند نظر زد قیامت درگاه و اهرام  
 و با بهر حق عشق بازو ایاز پیرو سو چه حد است که جوید و بین  
**آو بیت عشق چه دست یافت بول مرد** سر پا فرق چه توانه گو  
 نه به آینه با بدست که عشق بخت نبیند عشق نیست  
 و معلوم و شمع شود که آنکه عرف فرمود اندر بهر آنکه غفر محو شد  
 دید اگر چنانچه شیت اله تقدیر کف است که لغت به شود غافل  
 خفیه دانسته به حیا رسید شود شمع و نایه و بخت و چرخ  
 و پادشاه جمع بدن است میسر بود بهر که جمع حضور در نسبت قلب  
 خادمه مکتب است که برضه فانی حرکت نمایند بشری سر که بهر  
 شود جمیع است تا برده مرند و حال آنکه با فراد و فرود است  
 آنچه مدبر دانست و در پادشاه امه اثر بروج دارد و آنچه **حق**  
 آورده اندر پادشاه عالمه در بر خایت عاقبت است و قمر با ش  
 به به خارج حق غسر بخت سطل که کور دستک و دست که با به  
 نور صفت دارد که اگر چنانچه یک قطره آن رسد رود خاکی بهر

در این صفت که از بهر آنکه

چنگاه بهر یک عمره ازین صفت میانه بخت خواهر سید حسن مکر  
 که اینجا بخت یک نفس بود بخت قیامت بهر بخت که در بخت  
 در صفت نژاد و شایسته صفت و در خطه آخرین عمره کسیر بود است  
 این چهره است و زیاده دانسته و غنیه بود صرا و ابرم تمام شد  
 بسیار در آن زمان که از نژاد بخت سپرده و بخت شد تا آنکه  
 روزی در آن بزم شد رسم ایام بهر شمشیر زده با خانه و بخت  
 عالم کعبه فریاد زعفران شمع شد بهر صفت و صفت و صفت  
 با و بر شوال صفت کعبه از قضا با صفت با و صفت و صفت  
 که هر کس اعلا و علو شغل یک در هر حال و منزل خود بود هر صفت  
 محض صفت و در بخت که هر صفت و صفت و صفت و صفت  
 گرفته و با کاه چشم و نیز بهر صفت و صفت و صفت و صفت  
 آنچه صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت  
 نسیم و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت  
 آنچه صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت  
 فرستد که با هر کس و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت  
 و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت







رجا نچه - تا رسیدیم به بلبل بنی برآل هر دو بر جود یافتیم رحمة بر طرف  
 خیال مستطاشی شد خودنیت خود خواه کشید پادشاه درود و برین  
 آگاه به رحم صاحب دست به توبه کشیدم اگر چه عیلیک محذره در رحم قدر  
 و تو صاحب دست و از دست شمار مالک صاحب دست خواهم بود  
 و به یک خواه سر این فرمود رحم خواب و مدد تمام پشت  
 به خاک کشیدم بر کدام یک دست خود آپس به خود دشور حب  
 و اجرا یا استخافه جمع رحم دست دشور دشور دشور  
 یک دست خود آپس به خود دشور دشور دشور دشور  
عین که چشم دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
نشد بدن بوصالت رحم تو که بهر اگر جفت دک طاق ای

که بیکد به نیر کار خود کرد انشاء و دشور  
به دشور نیر کار خود کرد انشاء و دشور  
فکتر ش به دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور

ناله خود دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور

اکنون دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين  
 انا جده بنا خود دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور  
دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور دشور



















بهر بختی که در سر تر شید به دزدان گزیده غم آید از قیاب خدایت  
 و بخت برده نه سازد **بیت** لب بلب و لبت بود یکویم و باور است  
 لب در رسم دور کشم سر با من نه کا نه به ام با دست  
 است و بشیرم است آن ترنج با سبب سبب آرزو فرستد لب  
 کاسر بخاک مرگیدم در کرب لب سر تو نیست شکر شکست و لب  
 لغین تو سره معجزه مریم آینه است سحر تو آید به بشر تا بخند  
 خود میسر تو شدم و زبان تو دانه بکشم از معانی حشر لب  
 فشان سرستان کایا بر که **بیت** جان بزم دوعوم بوسه گرفتم  
 در عونی دنام جز یک سو شریک کم ام نه چندان از دهنم و در  
 در زبان آید اگر صد بوسه بستانم تا پشتر از آید و دست حریت  
 سر نه سو بوم جانانی آویخته معجز دست و طلب خدام با کام و آید  
**بیت** با سو از دست شوق در شوق سر فوخته از لب ط  
 و در دست نشط بر زبان دیا طرب بر زبان کویا لب ط  
 سزه لکه کوبش با طرب آنکه عارف مر برقص بر جسته  
 پا در رنج دیده سو بر بسته جت در غلب کشید سو بر باین بسته  
**بیت** کمر و بنا سر آید کیم چنان از دور چشمت مرغ در و مر شدم  
 کمر و بنا

کعبه خازن منم که در دهر جان هر جان رسید و دوست دلدار  
 به ملک در عشق سینه استعدا در بند بند **مع** بر ط که کویا از شکست  
 رفت حکایت **بیت** خیرسم و شرم جو در دانه که دهنه شب بزم  
 چه بپرسم که روز دهر حیرانم و ام دلت چه دلت اذنا و در بیا باز  
 نید دلت کاشم باز **بیت** هم دل که عاشق کتب و ملک کوتاه  
 و بخت در بزم و دل رلف سبب رغبتیم حیرت میر ناله پادشاه چهره شاد  
 دست گرفته **بیت** عجب بود که زلف بکت نه میر بوم که ریستم  
 پروردانه ام بخت بزم علم آن حسنه زلف چهره کینه را کاش کلغم  
 کفنه زرم که کینه زلف از کعبه بر آورده طرز سنجید که در بزم  
 آمویش سر **بیت** علم شب و صفت دطر شداده به سدهم مر حشر  
 مطمع بفر **بیت** و در در عشق با به معطر بزم چاره تا عشق  
 و علم عالم تمامش رسد به رشت هو العلم منت کتاب مولد لک

ارباب

م م م م م  
 م م م م م  
 م م م  
 م











و فرمود به شریک و یوسف به زینب **پنجم** **فصل** **کلمه** رفیق گریه که بیدار است  
 و افتاد ملک فرمود به رسیده برین شریک **ششم** **فصل** **کلمه** چهره  
 را از نامه فرخته زانهم یک به علم و روحان فت زانهم یک  
 اظهار شد فرمود به **سپس** **فصل** **کلمه** درخت از آن سر و جویا نه کانه  
 کا شریک در وسط است و ظاهر و درخت و **فصل** **کلمه** درخت در  
 و پنج ناب عفت حیرانم و **فصل** **کلمه** در و صالت شناق **پنجم**  
 نقد و بنت خوشن و ترک در سلوک زانهم و صالت **پنجم**  
 به بر شرم یک یک فرمود به **فصل** **کلمه** با هر کس یک گرفتار و ده  
 مجوره و افتاد از جا گرفت **فصل** **کلمه** اول گرفتار فرقت و بیم  
 گرفتار کا و دنیا **فصل** **کلمه** از فرقت هر ستر از ملک  
 رکزد عالم را عالم برف **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم**  
 طلوع بهج و صالت نور **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم**  
 و **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم**

**فصل** **کلمه** اگر چه بریت برید و چه بریت برید که از دست  
 مزاج کثیر الالبتهج آن بار جان و سرایه زنگ کا و زانهم و **فصل** **کلمه** **پنجم**

فرمود به شریک و یوسف به زینب **پنجم** **فصل** **کلمه** رفیق گریه که بیدار است  
 و افتاد ملک فرمود به رسیده برین شریک **ششم** **فصل** **کلمه** چهره  
 را از نامه فرخته زانهم یک به علم و روحان فت زانهم یک  
 اظهار شد فرمود به **سپس** **فصل** **کلمه** درخت از آن سر و جویا نه کانه  
 کا شریک در وسط است و ظاهر و درخت و **فصل** **کلمه** درخت در  
 و پنج ناب عفت حیرانم و **فصل** **کلمه** در و صالت شناق **پنجم**  
 نقد و بنت خوشن و ترک در سلوک زانهم و صالت **پنجم**  
 به بر شرم یک یک فرمود به **فصل** **کلمه** با هر کس یک گرفتار و ده  
 مجوره و افتاد از جا گرفت **فصل** **کلمه** اول گرفتار فرقت و بیم  
 گرفتار کا و دنیا **فصل** **کلمه** از فرقت هر ستر از ملک  
 رکزد عالم را عالم برف **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم**  
 طلوع بهج و صالت نور **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم**  
 و **پنجم** **فصل** **کلمه** **پنجم**

عربی : فکرم زبان و در است بسته دمان صورت امکان نخواهد داشت  
 ترجمه ثبوت چنان کنم بخیر : فکرم که از آن بسته است و در ناچار  
 دل بکرم جبهه برآید بسته آن یوجبه در هر یک و در هر یکی صفت نه شده  
ناله درم چه یوم شام فراق طلاق بعد که نونه و التیة اذاعه عیسویست  
بعج و حال کشته انقبح اذ انتفست مبتل کویه ویر  
 مدید سینه برآید آن دست نهان : قبله من جان سور که اند  
 باب این آرزو کو پیشتر تو بدیدم آ و کوبان : و نه کوبان  
 بجا اینکه درخت نغمه نام او اندر هر یک است که در ابد نور جهان  
 برون رفته گاه را بر مرکب است بعد از گذشت است بر مفرمانه  
 که شرح قسم حکایت میشود : با اینکه حدیث آیت میشود در جنت  
 و غنچه مرند است در مردم و نور و نور میشود : حال بخیر و جنت  
 شد حال است کیفیت بدیدم سوال است : سوخه مرغ چه مرد  
 با بدشان آورد : منزل نور آیم بعد معان و هزار کمر چه حلقه نم  
 چشم غمناک در : کمر چه گاه نم و زرد و دیار کوم و کویم با آ  
 و ناله کار کوا که لید و نه که آن حبیب سحر بود بر دل از آن زبان  
 زبان ناله

زبان ناله در وصف شرق زیست چه با شکست بریدن زبان  
 بیسته کور صا شاد است و کفر باقیه شهید ناله شک که فز  
 و در حال آن بزرگو : چنگ ای هر با ملک کوشیده پیوسته  
 بحر جلال در آتش بوزن از سوز و کد زنیاست سید بر آن بجز  
 دیدگان رانگی که بایه عبور منور دوم آن ناله بسته غنایب  
 ناله و قفسر بیان بنوازه پیم : صفای ساداده بقاف مشق  
 بدلی سیه تا باز گرفت چرخ مرغ چرخ بشین و کسر طره نشد  
 ناله پیوسته مرغ دل خرد نهان و چهار برکنار صفت بنظر نشسته  
 ناله که از نظر آق چشم جهان پس : کسر دلف آق نیت که  
 از دین چارفت : هر صورت دل خویم و بادیه فرقت از  
 نشین استیاق بغض از رهش خای و نه از غم ننه : دل ناله  
 سبک ناله و قف است که باز آید : شتاده و بجز در از تو چنانم  
 کوه کز دست نخواهد رفت پایان شکایت : کار هر باج است شکیب  
 خاطری بگوید : کت چرخ بزم صبر است و غم طوق : با برآورد  
 کام هر ساله برآید : کار غایت نیازمند سکوب : هر چه که بجز





بدرستی همیشه که شوق عاقبت حضور موفور الزور در کافری سینه افکند  
بجای از دخته که به سینه فصل و این شده این شرح توان دلجو بود  
اچه نویسم از غم و آلام صبور حق حلیم است که از شدت مصیبت  
خواب از دیده بدر سینه چهره رخ نیم بسهر مرده و تاب افکند  
بقیارت فتنه آید و نهاده اجابا حدیث سستت پنهان درهما  
غریب سیرت بعد که لوراک نجات نصیب در روز کوه بجزراده  
اظهار در انکاسیکه دیده آشتیا در طوق انتظار بابر و دروغ  
بقیارت اکثر شوق دیدار فرخنده آثار آن ولایت کالما کرد در روز  
بود بطلعه رقیقه محبت آغاز که از فوط رافت و اعزاز و لفظ  
خصوصیت را اعتنا نماید بر سر سوز و کله از قسمل شده بعد سیه  
عجب صمیمیت در دل نهاده همیشه بهار دعا و ثبوت محرم رایان کمالات  
در مشرب و نه است در میان جلالتش و او فیض جنین که در دهنه  
عازم حضور موفور الزور بود طریقه آفتاب که تقریر در بهر آن  
مبارت را اقدام حریف و در ملک فزویان سنگ نایر شده بر افکند  
به اوقات بعد در رقیقت و در جاع هر گونه لذت نه در بر سر  
سراغ و قیامت

ت بشانم همه نشانه شده فرو گشته و در مرد حریف و حق  
کشیده و محروم از وصل مانده بعد از شرح جان جهان شتباقی دریافت  
دقت آن عیال لاق مرشد و مستر و حق بدیکه در که غفتم کز  
خواهر ارجاسم مطلق شورش شده بهوت و بعد در غمت  
و از غم و امشب و در تبر به خواریم بدیم و غلبه بهت  
که از شوق جلال جان و زوت خواب و هم از این نشان غلبه گشته  
و از شمع جف من فروزت کنارم از اسلک خویش و چون کوه  
فراق تو را به نرکانه دانه در برم چهارم که هر سیه به در فراق  
که یازده مرتبه از کشته و از بسکه در استر شوق مرزوم شتر گشته  
شدم به کشت شوم بنتم غم هر که گویم و غم از سر نه که بر غم  
شده در از آن جان مانده منج به کشته در گوشه خیز پیام و از کوه  
و در غمتیش بر سرش در دله و دله میانه به سر و چه از این کوه  
و از غمت بهت بهت در کانه تیر بر سرش و از غمت بهت بهت  
دام که بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
شده و با فیتن و با شتر و معجب به شتر و معجب به شتر و معجب به شتر













قربانم و در آن روز شامی در راهم ایستاده و خندانم و  
 ایستاده بمانده اختلاف را که در میانم چه در میانم و چه در میانم  
 خشم بر گوشت نه و گوشت جیب از رواییم بهادر شیده اکنون کار  
 بر سر است بشستم همیشه و بغیر میگردم با صبر که صواب است پس صد پند  
 است که نصرت بجایم خیال بهم نرسد و معذرت که حضرت  
 نذر و ذائقه بر نه است که در حیرت است پاکری آن و در حیرت  
 سخنش بچگونگی و خوشتر که بهر کار و جز کار است نه بچگونگی  
 لب و بیشترم چهره لب حیرت نذر بدینتر هر چه است و اضطراب  
 نفس چون عقه سیاه کمر آسوزش ناید و **صفت** که طبع که در  
 فدا و بنفش در پرده گفتو دارد و اکنون که کارم از حلاج در گذشت و بخت  
 از نه هم رگشته چنانچه قدم بجهت فراموشی جان به قهر و کالبد دل  
 فدا کرد و در سر میبارد در سر ملک شیرین برود آرام جانم و در  
 سجانم وقت است که چهره صبح به بالین آید و شمع شمع یک نفس  
 آرام غلام است که تا ما سکیم تا اطلاق در و صوابم افروز  
 در انفسار لغات دارد زبانه جارت است و در تمام نامه تمام

قافیه در سر

آن **صفت** یکدانه بهر جان نشسته و در عین تو ببرد  
 کشیدیم بهر پندسته در زنت بهر آنی طرح حالت خود بهر آنی  
 که با تم رنجه دادم «تجربای فرست» طرح داشت شش دست از دست  
 بهر شیر و قاصه دیم کار کنونیست بهر آنی دادم از بخت غرق خیم  
 و در اندام غارت رقت چهره بچگونگی شب در روز با خیالت بر سر برم  
 در سر و عقیقه از خیال تو عزیز بهتر از جان پرور میبردم و در گندم بخت  
 امید که فدا کنم با خودم میگویم که در نه است و در بهر بجهت بهشت است  
 مشغول و روشن نمایم چهره در شرم در بهر بجهت و در بهر از وصالت  
 تا تو نمایم و از در سر بهر شرم و در سر تا سر و سر و سر و سر  
 شب **آر سجع** دل ندارد طاقت بار کمال شب و در از غدا و در مسکن  
 می نمایم که بنده از چنگ فراق و بخت بر هم و چون بخت نام  
 نام تر عشق باز بکشم نام تو **دوبت** که در است فراق چو شکایت  
 نمایم که چه آتش است در نه و غدا و در بهر بجهت که بخیر تمام خود بود  
 و در نام تو در نه تا کی بقدر تو و در بهر بجهت و در بهر بجهت  
 صبر بماند و وسیله آید و در این موافق و در این صادق هر چه باشد

زنت سستگار به روزگار آن یار حشمت است شب گدوم و دم شهادت  
 و با خیال آن دگر و لغز نزد فراق تو بوم و نه در حال تو بوم  
 هر یک و مستغرق خیال تو بوم و هر چه حال مستغرق و دهم  
 قدرت دست خیال بود سیفوت خرم گفتنت که از خطرات خود  
 تو کارساز ترانم که گاه گاه ناخود مرآت ساختن و نه چندان  
 دل بر خفت و نیکو دکانیت سرگردان و بهتر و نه وجه و نیکو غیر  
 بهجت و با بخت بدست مهربان مرآت مقوم چه و غایب چه  
 در مقوم و مرآت بر مرآت یام که شسته بر گاه و نه دست و مر  
 جویار احوال باشد خواطر دارم افشوده و نه از دوده سلیم بود حال  
 کس زنده بود و نه اگر با هنر مرآت بر دم رخ غایب افروخته  
 هم غم قریب نهان است که شمع و غموناخته بنظم مهر و عیش که  
 با جیب نباشد جیب نیست و نه از دوده و احداث است که از دوده  
 مسافت تا ازل و روز و نیت غمناک و نه با دود و لحظه رسته  
 رحمت مقوم چو رابع سلیمان دارم بود با نه بنده و نه شکر که و  
 فکر کر نعم و نه دارم که با چنان کلمه و غمناک و نیت خود و نه از دوده  
 فیض مظهر که دارم و نه از دوده و غمناک و نیت خود و نه از دوده





تنویر دل رفته حریفه کاهری دل مرا هم در آتش یابان زاریه انداخت  
 آتشش مرا غایب عشق دل سبزه و دج اندوکیست از آن تنمیه  
 غنیمت که ای کجایان زینست شتی مردم در آرم مرگیم چنانکه گفته  
 اند که هر که از کلام **خداوند** در معنوی او اسرار  
 محض و اقصی نیدانم چه جویم و از اشفاق مآدمه ام جبرانی ندانم  
 چه عرض نمایم رنگ کاغذ انقلم شدسم چه تحریر کنم پس لا ارم  
 و ستم نمایم حال را حفظ عریفه درگاه قصور و فتور و کشت  
 عریفه در نگار از فیض عنایت در گذرند که از فراق دیده جان  
 اندوخته کین فم و او و یک سخن استند عینا مرا زمانه زحمت  
 بیزله اندخت که جیم به سیم کزان دیار آید فراق باره ببار  
 بیخ صبر بکنند **بهار و صحرایم** که که به بار آید فزایت ایکنه  
 مرقم هر که بودی کلر و از دست قاصد بگیرد اولاد و آید متعنت  
 با کلمه کار انچه از جانب آن یار عزیز بهر که رسد در میان چشم  
 خند جبار دادم و لا حول جواب خورسته فزانت گفتم که عوکه  
 با سر زلف غنیمت فایز است بادسته مهر مستور و نه چو نه

در فامه

از قاصد فرخنده که آمد زبیر یار آورد یک دست کلر و با هم خار از شرق  
 و حال تو شب و روز غلام : آید زو ملک تورسیه از کلر به خار  
 مهر هم بحقیقت دل دارم بود ادم : در بهر ضایع بهر بجهت  
 مست فزاد هر حال مرا بگذر بایات که خرم درستان آید خیل  
 در دل و دیده مرلو درستان است به باقی حکم ذات : ایدم  
 ثابت شوم **خداوند** : از پیش فرقت چه دردی بهر منت و لا  
 بهر منت نه رسد سگ به حایت بزود و قاصد شام فرق کشت  
 : ح : سال فنی نزد آن دیده ز شکر نشسته بر عورت خفته بر شکر  
 میهم شکر در زمانه است اندر میورم که با هم زو و سخت یار و اقبال و کار  
 فخر و عین شوق پیش تکت فر کیم در خوشی که عودیت و خواطر  
 مر و شکر کار مر به تکیه بر لب نیکوت که هم زمانه شام  
 حال احوه شکیست کشت غده : بنایم : کمر بست کبر کین  
 بریده مره شایس : سبب است : ناپهانت و دچک گرفته  
 بسبب زخمهاست آهنگ و در : امارت و بیچاره از زخم چنگ :

بر لب شمعیت لب سوزم اینست قدم باک شیمت بر دیده نغم و غم و دایه  
 مثلت قلاده کحل نایم کمر خفت از پایت در آیم بی عرق و کون  
 که زدم قلب خیزد از دست دلم و جان نیز در کف خاک ابرو است و پشیر  
 شمع و صحت شاد بستر تو تاراج دادم چش چو به شوم بر تنه حاج که به  
 حرم بستر تو تاراج خلاص شدت شو قم بطمه خورشید شمع جلال  
 ای کتب یون پر از است به فرا آید و یی چندان و دلی به پشیر  
 در پیم رفاص و بدید و عاشق زلف را که چرخ تو را بیج تو در است  
 ز یاد وقت صدقات قریب به دهم

۱۱  
تایفک نعم بن بردت هم دستخط میرزا لازم الا غرض که  
نشد چه که غرضه و نافع بود نیابت شد دیده بودند و طلب از  
فرع درویشان است در این بنابر نیست دریافت که چنانچه باید بود  
و ایضا حضرت کشید و دادیم هاکت بوم قائم شد  
مرصحت جویار عالم شده برید او لاسیر که حال او است چنانچه  
منجز بنمایا کرد بدست که از آن زنده که چه شد و از آن حیات  
بهتر شد است در بجز تمام زنده و دیگر فرجه از زنده که زنده

—

[illegible]

حریف کینه در پیش رو بر دست یکن چرخ باغ روشن در سنگ شکست  
 سبزه چرخ هر تو ضایق هر کوبند آن مشترک نه او عدو نجوایت  
**نفت** رواق منظر چشم هر شبانه شد با کرم غما و فضا که خانه فنا  
 شد با امید و ام که چشم بیکار قناریش آن بوی شیرین و شاد  
 کوه و یارب بر او کوهی همشهرت با تو بزم از کوه برسان بقا  
**بیت** غمناک بعد تو گویم لغت تو جرم خود حیرت و غمناک  
**بیت** هم عجب که کردی باخته با و بگوئی به ستم عزت و یار تو عجب  
 در ملک سبب و یار جفا و مرغان چرخ بر تو که کشته به ستم  
 نایبناں مرا هم شهر منور و خانه غلام که آن دلم میسر  
 و لقمه غلام که بقا صد شیر او در ستم با آن شوخ و مستازان  
 دلبر منور و طاقت کینه تشریف به بختور ایم ضعیف نه  
 فانی که ستم در خدمت شایر بریم گفت محال بر خیزیم  
 و وقت از دست میرود و بای یار و وفا دار پس که در انتظار  
 شام شبیم از یار و دار دست پادشاه شناسی ابله معترف  
 خیریت **بیت** شب و حال بیکار رسیدی **بیت** یار خانه

دار دلبر

در دلبر با تیر او خانه دار آرام مرا تا آن کاغذ و قلمه آن آینه  
 و قلم پوشش با این بصری نوشت که در دلبر با حال برابر حال  
 بهای با رود و در حرم تو ام و امکان دوست غم گرفتارم و در ستم  
 تو را با عالم دار دوست جدا مرا هم چسبیم این وقت که شب  
 و روز چه میگذرانم که غم دارم و نه آلودم و خوم سرخ و نه بید  
 ضعیفم و حرم و این تن ضعیف است وقت ایام با کراش نه  
 در بار عزیز جنت و در دلبر با تیر و خانه ای کمان از تو دهم و ملو  
 فرمشتن هر نامه است که از هر جها کشته و قیام بکاف  
 آن بار و وفا دار که هر که در آرام جان و آگاه شمرند و ام که چه تویم  
 از دست بجز چه جدا کشم و از طعم دهم به خواه چسبیده و شنب  
 و شب بروزم آرام از یار جفا غم نفوق عشق و انسج شام  
 ناله زار با وج فلک تو از مریم **بیت** یار و وفا دار هر حال یزبان  
 پر حال میگویم در منویم با چه خلق تو لقمه توشت طعم که هرگز بر من  
 خواطر خود به زیم سفر نذر من هر لحظه نمر و آبرو میشت و در غم  
 هر سحر تیر میشت و سحر و فانی من میشت و هر لقمه و تو حقیقت میشت



فان است اول بوم مهر تو دهر نشد + تا جان بوم عشق تو دهر نشد  
 تو مهر غول جان من جد تر تو + جد تو چنانکه بهر تو نشد +  
 غم خورم که یار چه کشتم + امر کاش میسر دم این کار میسر دم +  
 زبون بر تو نگذاشته + و تو تو زخم بر من نهادی +  
 کفر و بفرم از دلت مهر تو + این از دل بر بفرم که در حق - زبانه چه بوسم  
 مهر و صدم بفرم

۱۱ غم و است کوم <sup>۲۰۲</sup> قیده گردیدم به شمعیت سیه از سحر سحر کبر  
 لا بهت حاج آن یار جان و آن سر دایه زان که بهت بر حجت افزوده  
 سیه قصه دور زشت بر تو + چه بکش که داج و حوت بر تو  
 سخن است بگویم شسته زانکه نیاز نامه در دیت و سب تو  
 نامه شیر طار و خط بر کبر نواز آن کوسه درج صاحت و آن  
 اختر برج علامت محض سر دوزخ از در و در و دریم عشق مشتاق  
 و سوخته اش فراق سیه **فقط** کتوب جان فراق تو آمد سورج +  
 بوسیم و بر آن مهر نواز خند مشرق و نیم کوسه سر کشم ندرش  
 از دین بر کفتم و بر آن نهاده مشرق **فان** است چه دیدم نامه است بر دهم  
 بر خیز

روح پر خجسته + و لا و از تو به چو نامه است بر خوشتر خجسته +  
 مونس عشق و از خط بهامت رحمت جان مستحق مسیح که بول  
 از و حیرت یار و هر مایل تیره از تاب نامه بهامت شکر نامه منفرد  
**فان** است بیم است که دهر بر است کف از عشق هر که که به تو آردیم  
**عز** بوجو اگر در حال بر کار عالم بخوابد اول با دهنه غم و سحر است  
 پایا لم فانت تو میز غم بر نفس از دست فداقت فریاد ادا اگر نامه  
 زورم زبانه تو با چه چشتم که غم نامه و فریاد و فدا + که فراق تو  
 چنانم که بداد بشیر شده روز و شب فقط غم سرخم و چرخ خورم - چشم بر  
 تو حرم زنده باشم دلشده تا هر سوخته زخم است تو حرم + است  
 چشمه حنین و لم از دین نشد زبانه هر شه نه قله خمر شیر جیکه چون  
 بر آرد مهر از دست فداقت فریاد و بر سوخته مستغرق فکر است تو روز  
 تو زبانه و سوخته کف زانکه **فان** است کوم بعد از این که غم در تاشب بجز  
 خط مشغول است و از در غم + شب و روز بگو خواهد این نامه است  
 در دست بگویم نامه جان که هر است بجز خورشید + با تو آن نامه  
 در رسم جان و خورشید سخن محقر به آن موقوفه و چو است که بگو

خدا شایسته است من جان منطقت را بر تو حالت فرموده و  
منو که در ... بیم در حالت فرموده باشد به پیشم بجای فرموده باشد

**فصل دوم بقوت انهم**

**باب اول در بیان فضیلت** ...  
آن محراب غریب یک شطوط منور بر سر پیشانی است  
در آن درخت است و آن در آن شرف است بر سر افروخته و قاصد سیه  
در سر سوخته و شعله شتاق است باین کشیده که نایان پان لاله در سوخته  
**فصل دوم** در وقت چه نویسم ز درایت چه گویم و سرمت را که  
کنم در دعوات را که گویم عزیز برده از سر به قدر توانا  
مرنگ است و دست از ویر به جویم و سیر ز فتم منکر  
زین جدا به هر چه منیر شد به پیشم و بوم و چگونه ترغی غایت  
خویش و بلبلان که جز و ساق تو با هیچ باب گویم  
**فصل سوم** در بیان فضیلت ...  
با آنکه همه دوست تو نیستیم با هر نفس با و چه گفته یک نفس را با  
نویسم غایت با من و هم و انت که کنیت و مروج و برین

گرام در آن گشت با تو ...  
گشته به جسم ناتوان به تو ارام جان ارتقا بخش مرا توان بجای  
عز و محبت که وقت از دن محنت فراق نادیدنت به خوارم  
کرگشت کوفتم به ثبت و جانم به در تنایت و به ختم و بهیت

**و استقام**

**فصل اول** ...  
یار مرا و که ناز معنویت و نیاز یافتن خیر است  
و به نیابت خویش بشیم در اختر برج ناز و در قیاس سحر  
در خفته برج بشود از راج بخشیدن تو نم سرم جانم چه  
که نه تو از خدمت خط برشیده هزار نامه نوشتم یا جواب  
ده فرام که آن مغرور حسن و ناز و مظهر اهری ز باره که  
دعور بخوانده و با سمع نام و سنگ به خور یک رست بنه میره  
سخنم به خفرت آتس و به خفرت که رست به خیر گو با بر و آتس  
و نامت مونس هر یک بار از خط کشف هست سر نه دیده کو  
الافزار نه نامه که در این نشانی نام تو یابم نه فقط که در این خط

نویس

شش فم توایم و ستمت مرده شسته برسم تریه و زهر سلاط  
 کردست بیام توپه و از تو سرین احسان بر من به کباب در مر  
 سپهر خوی و در سپهر همه بجوید چو فتاوت اول پذیرفته و خواط  
 از کت حال گرفته **قاف نام** بیت نه ما نه سهر نه خط بنده بود  
 هم مقتضات **عالم** اگر چه عرض نیاز هم والد دیوانه یاق بیای زمانه  
 میرسد که گفته اند تو است و در کم و خشم چه غبار و عذرت شب  
 کر بر است برسد و بید آن است که می بدو بود بر بر غم بود و شیشه  
 سحر جیات بختی بر منزع یاز خرم و بر ابر سنا **یا حیات**  
 خط تو نظره با ان حمت است آنچه **بیهیمه** که با یون یکی  
 رسد و کهر رفته **یا با مرقان** کوه بدید قدر جرات شکرت  
 کوه که خط با کت نه بنیم بروید عجزت نه اول گفته اند الکلی  
**نصف الملاقات** تا در روح جانم تافت

**نق بن بزم** عیب گشته و شوم عیب جهور و نت پس گشته  
 و بوی گشتم نوبه **ایان** مرد و بر سر و سر کز آن در غرضه  
 در مد نظرم عیب نرسد بر جانم که می توانی تو سر منی سینه است  
 مکر تو

کز تو این بر من کرم روح اخسدم جانم در کون من است و جوت  
 هر چه باشم چه در وصل و چه در احوال بقدر خود از بخت و دستر دفا  
 دارم کم کجاست **سپهر** سپهر سپهر شوق تو میانه زنده بایده  
 و بر تو رستم **یا جان** در کایه جان با غایت از تو دست بود نیست  
 ما اندر مرشد و با جان بر نهاده نه چندان تر شغول بر شتر و که با  
 حوشتن در ضمیر من علق تو که با غبار من به کشته است که  
 توانم خود در ایام **سپهر** نور دست صفا و ام دست و سر که در  
 و صفا نیست روح از ایام **یا جوت** و دلم تر خست که است یک شب  
 سر ما خبر پیش که چگونه عشقت تش اوخته بحسب جوارم  
 در منم **یا مرید** است و در ذرات **یا بیت** سر پایم غرق عشق و  
 محبت زنت عزیزم **بنیم** با تو یک بختی پس کله بدوزج بر من  
 شایقم که کرم بعد و بر تا به مار و عقرب که زدم و بد از بخت جانم نام  
 شد و کبر و صلاست سحر کار فر خواهد آمد **یا بیت** باره گفت م و مار  
 دیگر مگر کج **بچه** او دادم **یا جوت** غرق خشم و عیش اندر من رفت چو  
 ره جوین **شب** در روز با جیات بر میرم **دست** تو فتنه از خیال



رویت بر فرستیم در کینه محبت پیر و فرقام **نقش** مایه غم و اصلا  
 خمر نیست زود : نایب و رفیع هم چو نیست نولد سر بر م نهی سار  
 شکر نیست که هر دفعه بی و باریه بر هر بخشید سر بر هر ما زانم و سر  
 بر بن نهادم : رنگ به در تو ما زانم تا ما شکرست : تخر داغ  
 درخت همچو مرقه نیست : صابر عسرم تو بهر در یک راه رخ  
 تا فرزند از بر عسرم با صبرست : از نیم هیچ کاه بر نام بدیل کج  
 به نام لایم جانم در که این منزل است : کذا اگر هزار رقم شرح حال  
 خفم و خجرت نایم باز نا تمام است آه که نه نامه طرد و نه نامه خفم

**فاز تو قمر و ماهم**

نیست قاف بگردم **عهد از سر** که بترف به که قبول و نه  
 نه از کعب معبود و طالع محمود که با هر بود شکر خدا که هر طلب  
 کهم ز غذا بر نهاده است خفا کاهرا شوم از نایب نامه  
 نامیت چشم روشن کعبه بوسیدم تاج نادرک مدهم  
 کنج خلوت ساختم و سر کعبه نامه با منم خواندم از قبول  
 خوشتر و خط و کاشش خطها منم از این مغر جان شوم با حوصل

کهم

لود که بخورم نامیدم صفت در شکرست که حود و هر حرم  
 کعبه و صشر بنیم چه طار و در هر قایت ناب فرایم اوزد  
 شیم یک است خوشتر انکسر و بود از و شب اند بر تو دسام

قسم بظهر بشکین افراحت که مکنده بر یکسر مغر خیات  
 صدق کهم که لطف نیست عداوت است همیشه خیال نه  
 شغول و مشق تو مفتول ناز زید از انکه محبت است را بقدر  
 موصلا تا تو ناز کسر عزیز الوفا تو که میده بخور فودله زهرارم پس و کج  
 مکنز خدا کنده مگر کوشش کشف دشمنان کفر و ابا مکران کفر  
 قایت کهم حرف بدت که نذر زبان شر و میده با جا : مگر محبت  
 دشمن شینه تا امید چنان است که بر خلاف مضر را اندر بفرستد نادر  
 رآه عزیزم ترک در کوشش کفر دشمنان لال کهم که حیدرام  
 از ان که بوضوح آنچه گفت با تو رقیب یارب از و صحت  
 کهم نایب فدیت فردا از فراق دور ما منالت چه نب در در  
 رام باور کفر خیال خود و نفرت تا در کفر و بد تو چرخ هم حفت

استدم

بفرستیم در کینه محبت پیر و فرقام نقش مایه غم و اصلا  
 خمر نیست زود : نایب و رفیع هم چو نیست نولد سر بر م نهی سار  
 شکر نیست که هر دفعه بی و باریه بر هر بخشید سر بر هر ما زانم و سر  
 بر بن نهادم : رنگ به در تو ما زانم تا ما شکرست : تخر داغ  
 درخت همچو مرقه نیست : صابر عسرم تو بهر در یک راه رخ  
 تا فرزند از بر عسرم با صبرست : از نیم هیچ کاه بر نام بدیل کج  
 به نام لایم جانم در که این منزل است : کذا اگر هزار رقم شرح حال  
 خفم و خجرت نایم باز نا تمام است آه که نه نامه طرد و نه نامه خفم

خسته شرح وقت چه نیست گفت که تیر نیست  
 در جهان دور و دور تر از فراق تیر نیست دوست که بم نروانم  
 چه شرح دم ازشته در دیارت بشنید گفت دقبان  
 کول جانم بقیل تر با وقتارت و خط شریف است  
 زیرت کفم چشمم نورس و قدیم سرور کشیده  
 بلا کوال خط مقبول که از خواندن احالت در کول مرصع  
 الله زهر این لام فراق بیدل و صلب شو چشم با نورم  
 بر در آن رخسار دمایه زنگنه روشن شود فایت برم و عذر  
 و صبر حو شوق یک تشر عشق شعله در گردید اسرار  
 بقیل و مسالت را از فرقت مردم دیگر وقت صبر کشید  
 نزارم فدا تو فراق آنچه بمر سینه سر دارم و قدر وصال تو فدا کنم  
 قربان تو دلم با وفا تصدق تو مرا بمردم نروانم از حالت خدم  
 چه شرح دم و بیکه عده مشتاق دیار است بستم فرقت دیگر جان  
 مگر نه گفته شده تا ندیدم ندانم آل صورت جان بخش تو مهرت  
 دیار دیدم از آن به جان نرم قربان تو دلم بمردم نروانم بمرست  
 فانی

فراق و چگونه بگذرانم بجان خودت میست که شرح مرد  
 چشم از نادیدل رویت بچو آب و از شوق و مسالت بیا  
 معل و جان از انش حشمت کباب و قدیم ازشته  
 و مسالت در پیشرو خط ابر و دلتوبی غم سپردن ز شوق  
 توام یک نفس از دل گذار از لم مرز تو بسته به بازو  
 قنات کیکه در تو دیر است حال در اند که هر که در بتو  
 پوخت صبر تواند زباده جانم قربان به انت

۴ تا بآن بگردم از پیشرفت در مقام کنیت یسره ای از دست بیا بپوش  
 و بر مکر بر این خانه یک گستر رسد او مرد و دوزخ و ستم  
 و شوق خفا رخ با هم بکده رجه خوار جگر شرم و رنج حشمت  
 قدیم اگر هم معصوم بودم در مغول نه تیرت و در مقام است

و گفت کلام رحمت تو فانی ز این یونان و دلتوبی  
 مشوق چه پیشرو مسافر چه در هم پرده مکر و دلتوبی در رفس

دلدار بود و مو به آورده بدست هم دلبسته گردید و در سر و دم  
 بیدیدیم از کمال و بیخودیم زخو هم نده بیخود شد و بیخود شد و کند  
 عشق میرستم گشتم و بر حال تو بر بر حسن امیر سحر زینت حرم  
 کار دشت و دلایل زینت تو را با خود بگونه گذارم بدیگر بیخود گشت  
 رفیق شریک حاله میزد و در بر بر سر شمشیر مطهر سبیل شریک  
 به علم سر نیزند از هیچ کافر بر نشسته بود تو است حیات و لو  
 نتوان دید غنچه شیراز هیچ خورشید و بر بر دیشم ز جان گذر نکرد  
 و خاک ره گذار شد و خاک گستر افغان بستم سبیل  
 به لطف زاده است زان یک رکود و فراموش فرمودید انفسم  
 یکسم تا بجهت خوشتر است رنگ دعا کفیم و در تارچه  
 تازه با کفیم راه نجات مو از همه جا بسته قطع امید گذارم  
 سو کرده وفات نمود کار نکرد کیرم یکست هم از سر خیال  
 آنچه انقدر با شما ندارد با یکدیگر است صد هزار بوسه و بوسه  
 لذت هر چه بر داده دام لوارده با خبر از خاک هیچ کواشیر  
 تا نکه با تو عشق آنچه با کرده به و درم و بر صاف سر بر تیر بکشد  
 با تو هم فرات

خدایم سرچ کوبه رنج نهند بدم جیتم تمام نیکو نیم به تو  
 که بهوم کی بهوم کی آیدم و سرچ یک بهوم و فرود سرچ یک بهوم  
 که یاد و در بر هر سر آیدم هر عالم مراست خوب بهوم  
 نه بیدار بهوم نه است بهوم نه مشایر بهوم نه و سرچ یک بهوم کی بهوم  
 قیاس طلف به اندزه ت شوم چگونه شرح به هدایت و زده بهوم  
 یکی یاد و درم ضار احد واحد است که اگر تمام جو رحم نیک بهوم  
 یک دقیقه شریک تو ام غدر نخواهم و شکرش به یکی یاد و درم کی بهوم  
 قسم زده میشد خد شنت و شدم تو بهستم به و مع بخونم و نم شام  
 بهیوتم زانکه خدایم دیت شتم بر شب رحمت بجزان تو بهیوتم  
 باز مکنه به خدایم بهیوتم بهیوتم بهیوتم بهیوتم بهیوتم بهیوتم

قیاس تو مستقیم است الا حرا غم و نرود در اید خزل و الم  
 رنج محیفه از دانه شکر در و شب آید و درم قرار هر صحر نرود  
 در و درم و کاه هر خاک نشین به مقام و نام جوهر و در و درم  
 ندیم در کار و در یکدیگر تو کرد و در شنت غم تو

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

در خوشتر خون تره منم کوم دقان زو چو کله که بر او کوم دغن  
 وید که فتن ز رنگ نرغان چو غل شجی تو دشن کوم چو کله  
 اندر بر سنگ بر آمد فریاد یکد دلویه اهر تو شیون کوم فیتخم  
 تو فیتخم فزایم بهار نیست دنیا بچشم تنک دلال چشم تو است  
 به دست اندام مردیم به عجب دار روز فراق بود که نه  
 شد عمر وقت بگره خفته اش فراق دشت ریز به اشتیاق  
 بادیم پر خون و بخت دارگون سوزن مردی زده غایت  
 و تو خطا بیداریم که جانم است در بر زده سیر جان است  
 زید صدقت خفم و دهم

قیامت کوم نامه جان سیه قب جز شد و دید بخت متاد  
 من غم آلوده حوت مهان خفم نامه فتنه شامه آن یار جان  
 ضیاء بخش وید آن مجور کوی دنیا بیکه شکر خفم نه در کوه بدست  
 ویران نه با خیال در دور تو تنم بود و حوت به دلوم  
 در کفتم یار غنیمت است آن کس و تو به هر کفتم البته دگر آید  
 است با او احوال بعد نور دیدم از حالت مجور و اموتش آید

و عین صدمه شدم اندر غم که شدم عالم منور تو چو چو لال  
 شدم به گرفته دیدم محال استقری من به جان کشش تو لال  
 بانه سر بسته به فتنه است به دست که بر رخ اگر عشق نامه به دست  
 فیت همان که شست و زنده بود بر سر ایام سیه به یعقوب یکسر چو  
 زبانه خفم قایم دهم

۲۹  
 نه از آن شکر به بار آورده پروردگار ابد دانی و قدیم ثابت لم یزل تا لیم  
 است بهر ایت و افند و ما فتنه شد و در بخت و در بخت  
 بسته سندان هر کس ترا میدان رفت و در دور چشم کجید و در خون  
 ز کوه کلون غازه یافت و لاله از حسرت رخ به اندازه با هم و بخت  
 نروید بهرزه انگشت زان بخت مت خفته در سون بهر جان  
 به خواب گفته چشم هر کس بر غار شه زلف بخت و در سون  
 بس و عین یک روزه کشت ناطق غنچه بون مریم و بخت  
 عامر برینغ فتنه است آب حیات و در فتنه بهر  
 عشر مرع غنچه و در کار کنن نه میر یافت و عشر مرع  
 تخمین زیت دصم مرکب و در دیدم است در آن شربت عین





از در جبینم ز غم سدام بادت و مراحت در انجمن ابر سداست  
 بر عشق شرم حرکاتم بچشم نصیحت در دهنه در بحر عشق غرق  
 و با ملک الموت ذاقتم رفیق و مانند غم و حشر که در قید نفس  
 اندازد باد را بپرده و خاطر پرده نشسته و بر نگذشت که حالت دیگر  
 گون شد و به چشمانم بخت سردم در بهشت میگذرد بنیم  
 با کار دی صبح که کثیر منور است در حالتی نشسته خند در چاه  
 آن دلبر خورشید شد سیر ز امال بعد و خفا که از آن طایفه  
 ادج گرفته و در شاخ رسالت قرار نمیده ناگهان را قیامت داد  
 که گشت معشوق جز که گاه در ده خورشید و در گاه ناگه  
 قاصد در ادم از در زین عذارش غبار کعبه مقصود نماند  
 بر از لاکب رخسار نماند و در هر روز از لاله منضمه ز جلال  
 جستم و نماند مگر که تا سحر المان بجه گرفته بسیدم سر تابار  
 دیدم و از بار بار سر بر ملک نهادم دم بر سرها از نماند است  
 چه صفی خورشید خوشی نموده در خانه است چه ارغی ناهیه خوش  
 زان هم آت زندگانی از سطران دیدیم هم بایک زندگانی

در هر فوارا در در آرم جان ارم ماه تابان ارم دلبر شرمنا  
 ن از قربانت شوم معلوم شد این کو بر روح بر از آن کور  
 دلبر است و دیگر آت زندگانی در آن حوض که شربت  
 نغز باد پس از بادت این دهنه شریف که از جعفر هر  
 ظهور آن شمس ملک حس و در رایت دای قصر آسمان کهر  
 و زبانه و آن شمع محفله را رایت دای سردستان قصه  
 دن در بهرستان صاحت با شکار این سر شد صد و بیست و چهار  
 لمر است در آن محقق جان از شرفه باز در پیش جان غیرم  
 بخدا قسم در سر ملک و از نیت انجمن مس هر مهر دکان  
 در نماند جیا کمر تا جان دهنم قربانت دادم  
 تصدق حکم از غایب از نظر بخدا سپارست جانم بهر دهن  
 است دارم از ستمها جفا شده در عشق شدم عشق دهن  
 کشیده اکیده بهر عشاق و دایم از ارم ماه ملک ملاحت  
 در سردستان صاحت و در شاه ملک صاحت و از زبان  
 در ملکستان ملاحت جان غیرم آخر هر در است نصیب

ایستاد فاجعه کفر در جفا تو قربانت شوم یکباره ترک وفا گفتم  
 و جفا بر سر ساقان نه در خوران خلقت ز یاد قامت رعنا در روی  
 هر در است خضر صا در باره علقان بدل مندر که در عالم  
 در هران جان جهان در ارم جان را بجان فزیده و تازنده بستم نیست  
 محکم که سراز خاک دارم بر کرم زار که هر تو در در دلم خوشی در سرم  
 باشی اندر دین شود با جان بر تو که اما چه خوشی به مهر با بر تو  
 خوب است که هلا دیگر قدر از سر که جفا در کعب و فاجعه ای به سر ام  
 بیوفای یا موزیر یا دفا بر آرا یا مردم یا جفا بر آرا یا مردم  
 یا جفا یا دنا از من خبر کن یا یا مردم یا یا مردم قصد قتلت شوم چند  
 جفا در حریم که ترک وفا کنی بکشد بر سر که همه عالم بهرم جمع شوند  
 سزا که بر آرا تو در دین در سرم بر صبه بکنند مجتارید کنی هر علاج  
 که خون مرا بخور بر ریخت صلال که هست الا بیع بر آرا در  
 بقای جانم فدایت

خواهم اندر تو شوم ایستاد فاجعه کفر در جفا تو قربانت شوم یکباره ترک وفا گفتم  
 چند عالم بدست چند نم چشتم رخ زاده غول تیر ز خاک  
 غرق شده تا سپرد لطف خود مشق تیر در کان نعره دل ریشم  
 یاد دار در تو یوسف با صحرای کرم صد دعا از مهر مجروح و پیران  
 هیچ دانه در کعبه شتر از خریده پیرم در بر خود بر تو ایستاده  
 چه سود که تو بخوابی بیام و بکنم پاسبان در تو بر شب تاز دل  
 عاشقانت همه کوفه چو منم بر آه نماش رفیق مست مال  
 ده در شب بتوافقت دل چنان گشت گاه گاه مشکش از ابطرب مال  
 بکشم از تو و بروم خود پاک کنم موزه از پا تو سر و کشته دل  
 بارت کمان و کرم بود و لو بپوشد فقیران لب زبان پیران  
 سحر بر سر که بر کنده شب کمر ماه عاشق کشته و دلم بر جهان  
 در بسکه کو چک تو نه بسته مدرر دشنام ز زبان پراخته و پیران  
 تا چشم من بر تو بهم میرود تمام عمر عزیز دقت به شتر تو سر  
 در دست بر کنده کرا خدایت در حشا حولیت و دولت از پیر  
 در خوش اندم و دلم و دلت از مهر در بر که بفرستم نیر و مال

نخستین است تو در جزم چه بپایم  
بوسه بر دست و لب و چو صفت تحریر  
باشه آن روز و نه تو را بکنم  
جان شرم بر لبه است و تو در غایت  
مهرت دلو بر من ز در زنا  
لب نایکده شوم از دجانی غایت  
بختم به دست سارنگ غافل  
نیز چشم و بکتر شود و لب  
خاطرات فت و صبر تو کفتم  
بعد از این که گفت هر سحر تو کمر  
میرسدست تو کفم بشود  
هر سحر بردت از در رضا مایم  
یک و تیر بر من نادلم ای صفت  
مکشید تو و اء دلم را ام نشد  
بختم در همت از منم اء غدار  
کرد هر یک و سه بار تو بختی  
بشیر زان تو بر سر دلو  
تو میسر به هر دم نشد  
جفت به با عشق زهر

از تو بماند

تو بماند کشم از حور لقا  
مهر و دستم در حور حفا  
تو بماند کشم ز جبین  
چشم خمر بار یک است رقت  
مکنم از تو تا بر شاد  
لا عدد در ستم و حورو حفا  
از حور آن دم به عالم است  
رخ پر خمر زدم و دیدم جد  
شب تو حور خور و در در تو  
همچو شمع شفتن نام با  
چه گویم بیهوش  
سک سینه ای شمع دی  
خویش به دل تو دلو دسته  
بوسه چند کی و مرد و  
دلو آسان تو بیک مرتبه در  
جدد سیم از دست رعین





گر چه هست و دل در ده  
نوبت عشق شود از آن تو  
بجز کفر نام نواند در سحر  
یا ایام که بوم با نوبت و  
با تو تا بوم شهرم روز به  
آه از روز و شب مرا آه آه  
یا بخوان دلبر یا در برم  
دست مرا تا بعد در دامن تو  
همچو در دهرت مرا نداشت  
شمار کنون دستم گریبان گیر  
چشم گوشت شست فلک صحر  
لا شرف در کز تو شستم جدا  
نوح بر هجران دهم خرم بگر  
بر سرم از شور عشق تازه  
ناله عشق بر دلم آتش زده

با سر مهر که نشتر زبنا توان  
اصب دست مرد دامن تو  
روز بای که بگو ای سیه  
بیک نمر یک بای و بیک عالم لرزه  
اود هم چو طالع خروزم به  
زجه از مهر ایم عا  
با اشارت کمره از جان گذرم  
پای تا بعد در دامن تو  
بچ عاشق دست پارس نداشت  
پارس فرجه در زنجیر غم  
معراج که دانا در سر  
با اهر سر شستم اول شست  
پای ناله گذار تا وقت دیگر  
اوقه شور به انداز راه  
سکبه هجران شرا نشتر که

کفر لغت

کفر لغت برده اردنیم بر دل  
سیر عشق تازه ویرانم نه  
دست شفت فلک و غم  
کافر غارت کردیم شد  
از نمایان تنافر شده کان  
سنگ بویان غم نه در  
در بایان ایر چه رسم و کبریت  
کمر غنادران چنه با بشیم خار  
ماه رویان چنه از ما اجتناب  
از رخ زده رنج بد پسته  
از صمغ بخت کرده از جبین  
پیر عتاب خشم بود کیس که از  
رنج از فرح محرف دشمنان  
انچه گویندت زمر بادل رخ  
کرمه صدق آنچه گفت کفر

از حرمه سور و برم رهبران  
رفته در دیر به با غم نه  
از طیب آینه بزن بر اشم  
هر کس بت خانه چنیم شده  
به دفایان جفا اندیشه کان  
شعله خویان آتش را و در  
پیر کی این عشق پروریت  
نوشتر خندان تا کجا کریم زار  
تا کجا باشد در زیر نقاب  
اندر قرب رقیبان تا بکند  
کج کمر محراب ابرو چوین  
پیر کمره بر طره کیس که از  
لال کرم که خبر دارم از آن  
است به کرمه قرض از مرغ  
یارب از دهر تو بشم طیب

نرط با نیت یا من خوش  
 هر یار به دفا نه بستام  
 انقدر از اهرام که گوشت  
 سر کیم دور از عمر مرغ فقیر  
 نه کشنده بخشد از بندم را  
 قمر دارد نایب آن بار کراں  
 بسکه خوبت از من اوشم  
 در خدا ناکامیم سوگام بخش  
 شب که بوم مست صبا حضور  
 رشتیا قم دم بدم به اختیار  
 در در هر چه جانب دلداری  
 نکلان که بگو شمع هم سرد شر  
 بگذر و چهره نو شبهار از  
 از شارب عشق تو مستم هنوز  
 بگو مالد به دفا نه شتر

نیت ایمن دفا داراں چن  
 از خدا عمر بجان خسته ام  
 با همه عالم در دفا از چاروت  
 در کف به رحم میگردم  
 بر جگر صبر ناک آه آه  
 هر کجا دقت پر امثال  
 روزگار صاف فراموش شده  
 یا معجز بر پرچم الزام بخش  
 با خیال یار دیار از دور دور  
 هر طبع در برم بسیار دل  
 جسم از خواب هر چه دارد  
 که تو شیر عشق بودی بسته تو شتر  
 ساز ثبت چهره است با نوز کوا  
 بر سر پاهای خواستم هنوز  
 اسم معده عاشق بگذر شتر

کوشش

کوشش است داد چهره اهرام  
 چهره سر جان اند از جان صراف  
 دلبر دیدم سراپا هست ناز  
 انتر صد خرم ایمان دیدم  
 در چو چشم کز کف نهیم هست  
 تا باید چشم زخم او بپوش  
 خاک بران عارض چهره آفتاب  
 ما شتر کو گفتگر یک تر  
 هر چپان گویم نشانی از آن دهن  
 چو کفایم محرم دیدار شه  
 کسر نمود روز غیبت حضور  
 از فرار چشم فشان تو م  
 بر کو آخر از کفر باغ مرلو  
 گفتگر در لبسته دلدار تو ام  
 گفت تو میه از امید خود بشتر

را بشمار کشتن از پاهای من  
 جستم از دست چه عطسه مرغ  
 قطره از لور ز صانع به یاز  
 فتنه صد را خد غنوت نشین  
 رونق باز از مستی سوگشت  
 کلمه بسم الله ابرو در خورشید  
 نقطه بسم الله ام کتاب  
 بر کمان بود در او خوشتر رنگتر  
 نیت از تنه دران صبر سخنم  
 دیر و هر یک یار که از کار شه  
 گفتم از چشم به از دور تو دور  
 از کمال ابرو بقربان تو م  
 از که این گلستان دار نشاد  
 عاشق زار دفا دار تو ام  
 بید بهت قیض بر قدر عاش

ایست مریم از زبان زور  
شعله خور خود نمائی مرگنه  
بجز بدیه آتش رخسار گیت  
دانه بواشتم افشوده بود  
آتش روئی در پروان باز  
بواشتم رخسار خود  
باز فداشتم کبریا بمجرب  
ارضا بجهت از او میکنم  
ارضا بایم گریه و زاری بین  
وز کار حرف محنت کرده  
سحر بایست محنت کش  
شب در این عالم عالم  
ارضا آخر کو بایم ایام  
زخمها بسینه ام سودا دل و دل  
روزه ما گویم در روز  
ایم صفت  
ایم صفت در میان ، بود  
ایم صفت بر دو خود در میان  
ایم صفت یارب در بعد از صفت  
همه کجا در تها بی پر شده  
حرفش هر روز که هست بیشتر  
از وفا طوفان اندر کف نشتر  
در یک عمریت در این عالم  
بر رنجم از در مریدانه در  
ایم صفت از خاک عالم بر سرم  
نیکو صفت در دنیا که  
حق خدمت بود در این عالم  
نیکو صفت زنا و نشتر  
در که این مذمت در رنج  
از فردا که در در روز کار  
دست سرای از جور زبان  
بدرقا بر صفت ، صفت  
دست بر سر در کف و ناله  
نیکو ، مردنم کوشش  
از وفا در کف نشتر زنجیر شده  
خز نشتر خود نشتر از نشتر  
از مردت نیست بر کف نشتر  
از وفا در کف نشتر استخوان  
کاشا مردنم بر سر و کمر  
کانه در کاه از کف نشتر  
نیشتر هر چه آن از نشتر  
مردن نشتر سر خط از نشتر  
میفرود نشتر بایم از نشتر  
صفت بر قربان دشت نشتر  
از سنان کبریا اختیار  
از سنان بر دیم از سنان

کرم بر آید چشم نشتر  
شاد و عود از نشتر مرگنه  
ایم صفت از کف نشتر گیت  
آه کانه باز یادم آن خود  
بازد بر آتشین دای باز  
برو ما غم باز بچند است  
فدیه یاکثر از هندوستان  
بنیاد خاک سراسر میکنم  
دستار آن بایم خار بین  
با تو دود محبت که ام  
دانه خوشتر غنایت بر کشم  
یارب اثب از که خواهم  
چند دانه بایم از محبت کشیده  
دست لطفت که در علم نشتر  
یو آتی شبها خوش آن روز  
ایم صفت

ایم صفت از کف نشتر  
ایم صفت از کف نشتر  
ایم صفت از کف نشتر  
ایم صفت از کف نشتر



یار دیکسیر یار انجم  
 چنبد و پست و محبت  
 لب و هر که رسد خرد  
 هر که گوشت نادان کند  
 سر عیب و بد کسر نشاند  
 هر چه مرغ آشیان کم کرده ام  
 دام آخرت و دایه بزرخو  
 نه فغان و ناله ام و او آتر  
 دست گریخته ام و دستار  
 از نظر افتاده یار یار  
 یار و نامر کوان شه چنه در  
 آه که نه از آن لف سیاه  
 خیم از غبار دیگر داند ملک  
 آه که مطلب قدم در باز  
 از رخ الطفت بر تنه لب  
 یک کوه افتاده تا رجم  
 شکر و بهار و بد خانه مان  
 هر که غنیمت پست خرد  
 هر که در استند با کنه  
 با دله بسته امید  
 یا چه کجا شبنم کم کرده ام  
 آه که بد لو بخت و ناگون  
 نه دهنه کرم نه آه سحر  
 چرخ اگر برگشت بر کوه به بشر  
 کار داد طربا با روزگار  
 کار داد اسرار با بنور  
 دایم امید و روز بخیر  
 و نه مگر کیم در را فلک  
 پشته سر رشته نجر دنیا  
 مرد در بار صلاح از نفع نش

عشق بفرماید جان به ناله برده جان به  
 عشق مستوقان خوشتر و فریه کنه عشق عاشق لاغور تر زده کنه  
 عشق مستوقان جانست و تبهر عشق عاشق ما و صده جگر و تبهر  
 هیچ بکنک گفتن ناید زور از یکا بدمت تو دست دیگر  
 اشنا داند صد از اشنا  
 اگر آرزو جان ندر اشنا

نخست آن جانست و فرام  
 ز از چشمان بخور تو ستم  
 بگرد ز منشر کردن و کمر بار  
 بیا تا لب که دارم بر لب تو  
 انجوانت ندارم دیگر آلام  
 غمت در صدمه اندر بر صدم  
 فراق تو دارم و پاره منم  
 ندارم طاقت نادیدن تو  
 بر سر سرخسته شرم  
 بصر تو کرده بر سرم  
 گرفته در وصیت دستم  
 نم بوسه زلف غنچه تو  
 ندیم وقت و زار شام  
 چه صدمه نامه دگول یا که پنجم  
 نه طاقت سر سوشه به  
 نیکه در دست بوشه تو به

لب ز کجایان بهر چه در غمت  
 و اچو دستم ز زاریات میگه  
 تو خوشتر و خوشتر در غمت  
 تو با به عشق در افروتن در غمت  
 قلم بر دفتر تیره کشیده بهر کنه  
 کرمه اس و زنده دیگر خواهم  
 شد خورشید و یال لعل در دیا  
 تو طاهر لب و داده حیرت  
 که چو خورشید و خوشتر لایق نباشد  
 حسن تو نه تو و عشق  
 هر فردا و دید آن لب شکر خور  
 ببال پس و بیخاد سمرقند و بیخاد

یوسف حسن تو هست سالم  
 دامت کرمیست رزق از طعمه ای  
 اگر دامت تو در خواب نام او  
 بقیال و کوه صحرایان شد  
 ز خلق بدید و بستر ترک آن کو  
 بختا چند از سنگین در نامید  
 اگر بود بیشتر پیش و سر و لب کو  
 شاید جور به انداز مجرای سید

آب چشمه تلخ صید بادام کنم  
 اقدار کرد تو عدم و تو رام کنم  
 بسکه بنم چو چو و حوا از خسر  
 دست قفس که بوسه دادم کنم  
 پشتر تو هم شکر زبا مهر تو  
 استخوانم تلخ بر چه بدنام کنم

فراق

یار که هست زنده که کوفت خیر است  
 طره میر میر چو سر جریه من  
 نفس نه روح کوفت بخت و شکر است  
 بعد از این بخت خست خست  
 در قفس از این میر چو سر جریه من  
 بوسه دادم به سیم از قفس و طایف  
 پشتر از خط و دیر زده در بخت تو  
 و بیک از خسر بخت تو  
 بخت تو دیر زده در بخت تو  
 و بیک از خسر بخت تو

لر

و دلم منت است که تو در فراق  
 و خونم گشته بر سر منده و چرخ  
 خواهم ز غذا در جهان کفر و کفر  
 تا به هر خورم در آن با خفت  
 خوشتر به بخت و مرغ و دست  
 در هر دو که با هر که خوشتر  
 خوشتر به بخت و مرغ و دست  
 در هر دو که با هر که خوشتر  
 خوشتر به بخت و مرغ و دست  
 در هر دو که با هر که خوشتر

و در بخت

تو دیر و صبر تو میدهم هر روزم  
 تو فارغ و در از بخت و سر روزم  
 تبخیر و رعت چشم خست  
 نافه مشک بدم سحر از بستر خوشتر  
 چشمه عد و حیرت و خیر  
 بزمین که بستم مهرت چشم خوشتر  
 ز کز کشت و شدیم غنیمت کرده  
 در دشت میر و کفایت و دشت کمال

و در بخت

کذا زبانه که زبانه کرد  
 ز چه هر که انباشم که تو یار دیگر  
 تا که در هر سر و سر و سر  
 ترسم از تنه ای احوال بر تو  
 تا شکیبای تو ای کون چو خست  
 عاقبت با که با اندر شکیبای کشته  
 مرا چه دید به راه و کوشش و خفایم  
 تو فارغ و با فوسر میر و انام

شیرین در دست است  
چگونه شکسته میسر میزند صبح شام  
ملق تو کوه طایفه کوه  
از صعب بل صامه درین تو نم

اگر در پیش فریاد تو بودم  
بسوی و مهر وفا دار تو بودم  
بسیار در دوری کوه سر  
سدم اگر کوهی رنگ تو آگاه  
وفا کعب جفا در نزد دیدم  
در آخر بسته نی سر بودم  
بهر کار و بهر جا بودم یار  
ندیدم مثل تو یار حفا کار  
معاذ الله دیگر یار تو باشم  
سر سوز خوار تو باشم  
دریم صورت صدم تو بودیم  
قلم بر دفتر یار کشیدم  
چرا هر نیت آن خواهم  
چو بخوانم از این ملک خرابم  
چنین دیدم بخوابی در خراب  
و بوسم آن لب حشر شاد  
بخوابی از وفا یار حفا شیر  
چو در دلم تو بودی در دلم خوشتر  
چنانم نماند از بر کفر فتر  
که کوی در شتر از سر کفر فتر  
بس یار و مهر داران فتر  
چند بار در دوری و بیستریار  
چنانکه پیش ازینم یار بودم  
بیدار خنک شستم پیشان  
بیک قدم لب خود بر زبان  
بیدار در خواب و بیستریار  
چو در خوابم آن سر اراد  
نیخواهم که در خوابم میان  
چو در اندر آرام میان  
مهر از یار و مراد پر میزد ام  
بدل تر سر از چنین کس میزد ام



در دلم چه حشر است  
 بیا ای مرد و یک و کنیز  
 به بیدارم با تو ای سر  
 توقع دارم از هر حال تاب  
 نذارم با تو هر دیکر و کار  
 چه پندارم از دور و همتا  
 دیکه خوب روئی و نایب  
 نزارده دلال پهلوان  
 بجز این نیز نباشد با تو کار  
 که ننماید دگر دیدار و خواب  
 برو یک و دگر دیکر است  
 چه پندارم از دور و همتا

بیجا بگو باشد کفر  
 در میان خود و یار  
 غدا پرستم و این محبت  
 دل اندر کو تو جز نقشه با  
 خوشه ای در کویا کینه  
 میان من و دارم غیب که هر  
 شبها غمت میان غم خرم  
 باور که خیال خود به  
 یار که از دست و پا و آه  
 عشق تو که کار رسیده بجای  
 عوشر و کناره تو دارم نوحه  
 زلفا طغر دارم و او شده  
 بیوسف شتر گویند امیر  
 بنده ای بین و یوسف و پند  
 بیوسف مصر و در کفر  
 در ماست و صولت و خدایت  
 تو پرستم و کوم خدایت  
 که بچشم غم و غم  
 که تو تو پرستم و کوم  
 غم غم از بوم خلق راه  
 دل اندر کو تو جز نقشه با  
 خوشه ای در کویا کینه  
 میان من و دارم غیب که هر  
 شبها غمت میان غم خرم  
 باور که خیال خود به  
 یار که از دست و پا و آه  
 عشق تو که کار رسیده بجای  
 عوشر و کناره تو دارم نوحه  
 زلفا طغر دارم و او شده  
 بیوسف شتر گویند امیر  
 بنده ای بین و یوسف و پند  
 بیوسف مصر و در کفر  
 در ماست و صولت و خدایت  
 تو پرستم و کوم خدایت  
 که بچشم غم و غم  
 که تو تو پرستم و کوم



که مرا با حضور مقدم تو همه روزم برابرش هست  
 خدا یار درم خدای زما غم تو خدایم با دوست رسا نم  
 اگر پسند قبول دفته بکفرت است کتم تا رقد و شر هزار جان و تن  
 هر چه بگویند این بر خضعت منم حقیر پریشان دوست پیر  
 مرقت ارشد خوابی چون غایت سم که تو جان بمرغ ناز  
 بیدار چنانم برقم ته حیا رسم بدلت وصلت میان کج  
 تو هر چه بگویند بر وجه ما سلاست نوبت بسنه حسد و نام حکم  
 حدیث کنم بسیار چشم ز پادشاه تاد بیکر نامه به چشم حلافت  
 در پیش از آنکه در قلم این شاعر تو واجب بر اهر مشرق مغرب  
 به تو هر خط مرا مبر و هر شب شب بجز آن تو نام و شکست

زده اند که در سبزه در می آید  
در شکر و عطر و گلبرگ  
و شکر است غنیمت از دیدن چو این  
سحر و دولت پدید آید

گفت بر خیره آن خورشید آید

نوبهار است پا در قریح به جام  
تا یک از غم ایام کنز به کام  
چرخ انداز تو چرخست در آید  
قد در کشت و سر جو شربت به کام  
تا به پیروز کفارت بچه ایلی آید

چرخ تو مرخص از سر بهشت ناز  
می شود در رخ فغان به اسرار خضر  
باغ و شکر گفت به در شکر  
نقد خانه به رخسار ناکه شکر

و ز سحر خلق او سبیل آید

در آینه و مجلس قریح به جام  
در زیا به بر آورده غم خور بار  
خیزد در شکر و غنیمت شکر اندک  
اسم به مهر ایام چو دیدار  
کو به شهر به مهر و شکر آید

چند باشد ز غم بیدار از شب تاب  
وقت است به کفایت شکر  
چشم از کشتن زار به شکم  
شکر به یکباره کمر به بار

و مرصع در دل گلین آید



هر دو یانه ز بخیر غم کیست  
 دلم اشقه کیست مه اوقات  
 زانین صندل بر شمس مویست  
 مرغ مدب بار کفاره کمال ابرویست  
 اگر کوی ز کوران بشیرش هیست  
 در چرخ شرم از کیه کلمه غم  
 ز غم چاک نوم جاده تقویر  
 شه پش از غم طر شمشیر  
 چه صبا کف خطه بشیه از بندیر  
 عنبر افشان تباشیر یابین آید

وقت عبست سر دست نه  
 در مرا غم ما چیس سببست  
 لب قوتیتر الهی غنبت  
 آن نه زلف است و بانگ شکر دارد  
 دال نه با صندل در دخت طریست  
 از خوشن روز و کس در حقه  
 عجز سرد آن بت مه اوست سبت  
 به تر خسته از زاده نشر حال آید  
 آن دال نیست در در صف سبت  
 کما اندر خفا ای صدمه ای که لبست

کاه اندمیت که پزاریم از دل  
 افقه ناله غم در مهر غنبت  
 کمر از عشق تو رسوا نمیشد  
 اشک در تو ز بگونه در غنبت

عجب از نوخته نیست که فام غنبت

اربت ما چیس یک در قرح باقیست  
 در زبایم بر آورده غم در بار  
 اشک هر چه بی غم از ده صد گونه شرار  
 لغز نیست که عاشق نشو فضا  
 هر کجا هر چه بنوازد بخند خطبت

در چهر هر سحر از دلیله غنبت  
 در سر و در بکر قمر در شور و غنبت  
 باغ زان بوهر عشق الهی غنبت  
 جنبش سرد منهد از که از با صبت  
 بلکه از ناله مرغی چهر در طریست

کز بهر حرم زلف پیش آورد  
 در پیش نیم اندر مهر حرم آورد  
 عشق پدید کرش بر لب آورد  
 خوام اندر طبعش عریان آورد  
 گر چه اهرام نه با دانه چاه است  
 با قیاس کز تبار سر حد حقا  
 بخدا لطف تو ما مدعیان حقا  
 نام عالم را عشق به خفته است  
 به سر به تو بهر نیاید در است  
 کافیه تو دگر کونا نظر مرغ است  
 هر که زنجیر نفس خیم اندر خیم آورد  
 فایغ از سر ز شرم مهر بهوده گو  
 که بیدم به لم از دور دیدن است  
 هر قصه سردار در داغ است  
 اجل مرگش و دو فراق به است  
 که سر کونه و غمت که خواست عشق  
 که نوز بهر سر خواهم عشق  
 چاره ام نیست بجز که هر کمال  
 غم خویش به بیکانه بار کمال  
 که از دولت به شرم طریق بود است  
 نایب اشهر تو بر جان مانده  
 به لم از دور و در جان مانده  
 که چه ملک غمت و دل در است  
 یکسر هم ملک ملک است در جان  
 قوزده می در به به سر نصیب است

از هر سپهر پرفانی  
 در ره زن کاروان اسفت  
 از دست تو سر بهر لاف  
 گفت نظر از تو بهر کفیم  
 در حرمه سر سخن نیست  
 سر به تو عشق کدم  
 هر از بهر رخاں بریم  
 دل به که عزیز مصر تن به  
 کدم بونا به دور شر  
 گفت که کار تو باشد  
 بهر به بهر و بهر  
 قافیه ساز کور  
 دایم دفا ز سر کشید  
 گفت ز وطن مردم به  
 هر با تو در دغم سر خار  
 بر من لسم اسفانی  
 در آن سر خانه بخت  
 جود دستم تو زلف ناز  
 الفت کبر و کبر کفیم  
 بهر سخن شرم است  
 بر قول تو اعتقاد کدم  
 باز از بهر دهرال کشیم  
 فای ده کشور بهر به  
 در راه بخت تو خارش  
 شمع شب تا رم تو باشد  
 بهر به بهر و بهر  
 از یاریم احتراز کور  
 با تیغ جفا سرم برید  
 پیش تو زانم آمد  
 تو بهر کبرای بطرف کور

سر به تو بردنا تو آن  
 سر به تو باغ و محنت و غم  
 شب تا سحر از غم جدا گشته  
 در دل از پودنا تو  
 تو با دیگران بشو دمانه  
 تو با دیگران نشسته خرم  
 هر گونه کنم غزل مرا گشته  
 صد نف بر پاشنا تو

بود بخت از سر اندر گوهر  
 بود و بخت گشته با دوشتر  
 که بیاور در میان باغ  
 با نای حال شرح هر حال  
 کار منتهای برج و لبر  
 صد چو بخت چاک در گاه تو  
 هر قدر از زلف غنیمت بوی تو  
 از کف کلزار خود به جنت تو  
 تیغ ابرو بر سرم من به دین تو  
 نیز ترکان نشسته بودم  
 از غمت روز و شب یک شب  
 به امید و دل در به تو  
 نه تو بظفر بر سر گاه گاه  
 از عشقت بکشم بر رخ تو  
 کاسک بوم ملک در گاه تو  
 از فراق دوری با اشتبار  
 باغ و ناله و جگر و درد شتر  
 اندر از دور بشو کار بجان  
 در غمت و دشت با خود و جاد  
 از غم در کشت و در بر  
 یوسف مصر بر چه چاه تو  
 در دایر کس و در تو  
 بر من بخود شیدا از تو  
 در بخت تو و از تو بیخ  
 نیست در عشقت بیخ و حال  
 در عشقت در به در مان  
 چاره جز لعل ندارد یار تو  
 از درد احوال به در کش  
 عقد از امم به یک سر بست  
 با تو به بر سر راه تو

مرده ز کسر شهسوار تو / ز بقیان قدم بالاسر تو  
 بیهوده کز غم دلم سوخت / اشکم در دلم احد و ختر  
 در جهان انداختم کشتنم / عشق تو اکنه در خانه شر  
 قصه ام فتنه شد و شهر دگر / ز زلفت ارجمه شفته مور  
 در جود ارغمت ارجمه لغ / همچو ماه نوشته قدم در تا  
 از فراق دور تو مجنون شدم / دانه دانه اسیر با من شدم  
 هیچ بر سیه بر ایبر داشتم / خوار و زار و دستگیر داشتم  
 هیچ گفتار تو دار داشتم / عاشق بهار و زار داشتم  
 هیچ بر سیه بر ایبر دارم / مال تو چه هست بهر زارم  
 هیچ گفتار تو دارم / کاسه بخوان در عشق و شدت کینه  
 ز بستر کور و چو شد حال تو / در شیشه خمر دلم با پای تو

شب آمد وقت یارب آمد / یارب کلیم دیگر نب است  
 منتا به جنس بود در کشت / از دیر بر چهره مهر شر  
 با دور تو در مد مکمل اندام / از کبر به نوم چگونه  
 یارب دوا و دوا فانه / جفا هست و ز کس نوازه  
 منتا به خشن و به خشن / یکس هر که گرفته انس  
 در ای شب همچو روز روشن / بای تو در میان کلشن  
 که گریه کنم چه ابر کز / که ناله کنم زهر در یار  
 اخ و چه شب است و یارب شب / کز هر روم بچرخ یارب  
 از دور در دوری ما هست / روزم تنه چه مور سیاهت  
 منتا به فراق و ناله زار / دل خنای عشق و دهر یار  
 بیهوده شبه دور یار هست / به مودف چو آن کفایت  
 در یار غنیمت به فرقت / مریزم از آتش محبت  
 ز عمر بیک کفایت کن / یا تیغ جفا بیک کفایت کن  
 روز در غم تو مردم / ز بس ز فراق گریه کوم  
 در مردم از فراق یار هست / نایده غم از غم کفایت



سرور و فراق یارمه او در گوشه غم برم برانو  
 دهم بهشتا کجا نیست اندوه محبت اندک نیست  
 نالان ز غمت شناسم روزم تا که ز فراق تو بسوزم  
 ابروان تو کرده پایالم تا چه زود ریت بنالم  
 متاسرین چوین دلا اوین در مهرش در بار خول برین  
 مر از تو جدا بنام زار تو به خورش بطرف کمر زار  
 بامه دشان خورش تو به در اطراف کز کشت ده  
 مرغای چرخ کشیده اواز تو کوثر در بنجه ساز  
 در بزم تو در کنار منوش ساق طغ فغان به هوش  
 مطرب طغ زبا فغان بر تار و کمانچه گتیه دلم  
 تو مست شراب در میان در هست دمر و فغان چغانه  
 از حالت چشم تو شده است هر کس که بنرم دلگشت است  
 انداز تو گشته مست دیدار تو مست شراب کمر زار  
 تا جیج بیشتر و کاهرا در خور دل راه لد خوانه  
 شب مرکز و بیشتر زوشت روز لذت بیشتر دل بکوشد  
 از کمر

از کمر نرسید رو یار از دست تو به دفا حرمه دلف  
 نه نامه فرستد نه پیغام نه با کمر مرا بر شام  
 از عاشق به دل خوار ماه یار کز کجا به کاه  
 نه از تو بنامه دلم خوش نه دیدنت از کجا در مهرش  
 زرد و دولت منت خجسته بر حال دلم تو به نظرت  
 از عشق و کفار دل ریش بکشته مرغان خوشتر  
 در کج غم تو با مهر گشت که با مهر و که به بخت خجسته  
 تنها و ابرو محنت ددم هر خورشید روز با رخ زرد  
 بنشسته بکوشه به امان بریده ز خلق اشانه  
 با طرب جوهر گشته بر خود بیشتر و خوشتر بسته  
 برد صبر تو دست رس زارم منالم دم نفس زارم  
 در این شب هجواوز روشن با مهر رخت بطرف گلشن  
 نالان و خیز و ناتوانم تا خوشتر هر دو فغانم  
 از دور تو دلم شده خول از چشم گشوده ام و چون  
 خلی هر روز دید جایست این خود به طریق رسم باریت

آنچه چنانچه  
 از بجز تو تا کجا  
 بر طافت و ریت نزارم  
 یک روز بنما تو آشنای  
 اگر نظر من  
 در من بنما بکمال نزارم

تنها جان بقیان تو کردم  
 مرا جانیت ناقابل که اوست  
 دلم بوم و با صه خدر خواهر  
 مرا از هر چشم پر شدم  
 دلم در چه فتو از نیک نظاره  
 پریشان خاطرم شد از کفهر  
 بتا برافتم آن ساعت که از دور  
 به شب تا سحر که بادل تنگ  
 نفعان از دو بهر آن تو کردم

والله اعلم

هرگز رفت نامم از زبان تو  
 دارم و نه ز دست تو شدم  
 هرگز نه نامه نه پیام نه قاصد  
 دارم شکایت از دل غمها  
 از بیوفائی تو چه گویم که بگیرم  
 گشته ز بجز در تو همچو بس تو  
 از بخت خویش بوم شکوای تو  
 کاموخته هست تیره که از لعل تو  
 در دشت که روز نتواند نصیب  
 از بسکه کید عاشق بدل غنای تو

در دشت مهر من از نور جلال  
 در دشت ز غرافت زبدم بر دست

همه بکشت مشتاق و غمناک بدر خورشید کفر هر دو لاله  
 علاج دوستی و طبع علم کریا کنه در میان هر بخت شیدا  
 مرادمان و صبر شست در دنیا و گرنه بشا قدر نماند و دیر در دنیا  
 چنان مشتاقم از دیر بیدارت برای از دلم اهر بسوزد هفت دریا  
 پا در صبا دور هر سوس که ناز و شیر از چشم استیلا  
 بگو ای نام جان که در سنگدل چند نامر با  
 بگو تا غم جان و تا که بگیرم زهر تو آتش  
 بیا یک نظر در سر روان بایر زار من خسته کتر جگر  
 شست تر تو چه در بار که شستی به بهر زور از من چه گیر گشت  
 بوجیف از تو چنین دعا نکوه بایر ز تو گیر چراغ  
 فعال کرد سبکست که بوزم که بر میان بهر تو هر بنده بوم  
 زهر تو تا که بنالم ز اندازه پردن بهر تو جفا  
 که شتر ز این و نظر محبت نشاند مرا در چنین سوز محبت  
 طرب میکنم از زو شب با قند نه از خبر از مهر به نصیبان

در یک نگاه کرم بر آرد از صبح بدر جان هر عرق در دهن  
 درم انش و غم هر دو در ایا بود که باره بنم نشسته  
 در اندک برمانی گفتد بهان کسم چگونه غم عشق تو خلق  
 در باره دق کمر من غفر گفتد در از دریت  
 گویم چه عضو بر صم ماه فومر است در دل کنده  
 بشتر از مال بخلق جهان سازم نهان چو غم تو  
 نه در حورشه دیان آن صدا از هر کجاست بر آمد و در عین  
 تو کا در بعد و لب و چه در شتر در از حیات  
 در خور کوهانی و تو در کوه و خوش جو در کوه  
 ز خست تو نور ترک عشق تو نایم حشر روز از دهن در کوه  
 اگر و در دیران لب قم بر دقت تیرم کشته بر کبر  
 طاعت کوهت اگر برف کنی در تو چه هست  
 بقران تو کوه صدها اگر دق تو بود در خواب نام  
 جفا تا چند در سنگین ز خلق در چه دیدن تو ترک  
 نشاید جور اگر حشر بهتر باشد در دهن

۱. مهر به ال مهر توق بشت مهر + عوغ عاف مهر توق لغارت  
 ۲. مهر مهر خویش خط بست لایم + چه انگه پش بشد کم از عط رست  
 ۳. عقد نودین یم کف که ایم که + بر حرم نامه نیر و کشر مهر بشت  
 ۴. بر کشت کشت از دخ + از ایم و بغ م بشت

بیم در نشتر میزند جوهر : گوشتم را در گوید و موشر  
 نامت فدای شمشیر : که مرا با جوشتم فر موشر  
 ندیدم مگر در زخمش : که هر که اندر من رفتم از موشر  
 میاور دست اگر تنگ است کوه : به در جام اگر نیش است اگر نوش  
 من در دست بیا بهتر که در : چار دست سر بهتر که در موشر

در دهن کز در نام نه در سر قصه ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

۱. غنچه لب تو بر سه سجده کنی  
 ۲. مردم زلفش از و کلاه کبریا  
 ۳. کرم ای که چاکش از دو لبش  
 ۴. بجای از به در حق حرم خان  
 ۵. که چه با لبه لبش کمال است  
 ۶. شود که تو جگر ده در دل است  
 ۷. ز هر لب که سوخته دل به جگر تو  
 ۸. در در این ناله که به نیم لغز تو

نظم

کفتش سیر به پنم کرد دل برده  
 ای چو صبر رفعت که مشهور  
 جانش نه ای سبکبارم از روش  
 مر که یک دل دارم در میان از او  
 چه نه کردم مر جسته فرات  
 مایق نداشتد حریف از تو  
 کوه از کار فرد بسته مرگش  
 کل بر خا شد حریف از تو

چه انگیز اگر ز جور بندانیدم \*  
 اگر ز اور سر پاهای و عهد یکدشتی  
 منم که رزق تو بیک استغاثت خیر منم  
 بجشم هر که نمر باو خوشتره داری



نه بگویند من بخشیدم : چه خوب است که ما خود جدا  
 مرا بگویند منتر که جنت لایق : چه که ام چه شعله سر چه در به  
 مرکز نظر من است : بگویند تا حرف ناوک جادوی  
 بجای من آتش کنند بهت : غمیده قائم از یار غصه چه مه تو  
 در در رحمت حدیث بشود : یک عزم که رقیبت بگفت غره تو  
 روانه از جانی بر تو از غم تو : توام جوانه و بر دل پیدا دار  
 که نخواهم جدا شدن از تو : بغداد بهر ذوالفقار قسم  
 هم به غفور و رحمت تو : برش باج دار قسم

علم

میروم انگویت در سر خیز میتی : بار دل بر از زود چشم گریان مستی  
 منم اسفالت از بحر ابرو تعب : میز نم ستم که رسو نش از میان منتر  
 زور تو که دهن بد یاران نشان : میروم از کشت از غنای لبان منتر  
 کستم موهنم ز پادشاه مید : در وقت دل و دلباز او کمال جان  
 تا شد روانی آسم بر از چو مید : نه معنیر از چشم ترا نش و ایم

شعر

رست آن یک دو کویس رویت کنم : که تو رفیقم سببه بهویت کنم  
 ارم در هوس رویت جان باید دهم : ترک جان کویم و نظاره دیت کنم  
 دیرم بسته زینجر جان باید شد : هوس سلسله غایب بویت کنم  
 مردمانه بگوشه زهرت نشوم : شد خود چکنر شده ز خویت کنم  
 با وفا ز تو امروغم از غایب : اشنا به بکس بر کویت کنم  
 بار جستم رقص از خواطر فلکین : نه که جان کا هر دو دل خسته هم بود  
هر سپردم به تیر تا شود نام و دم : نه که نسکین و غور از فرسکین بود  
 در دست خود او چه بر کوم که سخت : کردیم عذر و اختیارم ساختی  
 نرسیت از مهر و وفا در ناید : کر جفا و بشردام شرم ساختی  
 اختیار گشتم دلور بهت عذر : رو ناک جویشی به اختیارم سخت  
 چاره کا خود از لطف تو جستم : چاره ام کور از دور فرس کلام سخت  
 بهر قدر از باریت بید لطف : لطف فرموده تو سر امید و نام سخت

از اسیر که باز آمد در دور تو دیدم : جز ام مرلو موم بهر مرلو رسیدم  
 تو را مرلو هر چه مرا شکوفه باید : که بر مرلو دم نه در آنچه مرلو دیدم

آنستم پنه که جان فزود دل کنه  
چو شوگر از ایرانستم با کنه  
بانشتر بر منالم و تاثیر بریت  
ناده ام معکه اثر بول فولاد کنه  
جام آید بلب سرکش سترتیه  
یاکشه یا بشیخ غنم را بکنه  
ستاده عشق حریف بر گریه  
مکنه آنچه کوی ملک الموت حدیه

که ام سرور سبزه بیدیت  
که بیه جهت نو رو برین شهریت  
غنم که کیم صحرای رخم کنه  
رزه گذار که در پافیدیه خاجیت  
توان نه از صحرای صفت تو کیرم  
اگر مول تو صاحب در کیرم

هرگز کجا بد شد چهره شغفم  
حکم از عرب سرور زخم ماه از خط بر کنه  
چهره دال سیمین ز غنم بکنه  
ده دال ده دال ده دال ده دال ده دال  
ز ایشیه شمیر او کینم ده کینم  
ختر خط ختر خطون ختر ختر ختر  
عشق بازان به بخور حریف  
شعله حورشیه که کینم ده کینم  
حیف از تو که رباب زنی  
مایار تو بشیم و تو مالوشناس

زدم دلم و سحر منور شمع باشد  
 که نرا در مرد و تر می باشی  
 غیره ام دم و ام حجت و بر شو  
 که بجان دشمنان بر مضطر شده  
 در عر از تو دارم تو بزار شو  
 چه ناله دیدنای در پس دیوار شو  
 تو به ارادت چه حرف هست که بگویم  
 کشته ام بخود و از شک سخن می گویم  
 جان بر طلب بر پاس رفتی و از دست  
 سکه که غم من بردی گفتی در دست  
 آنچه گویم همه از بر کوی کار رفت  
 عفو که عفو اگر مسود خطا گفتم  
 کلام که غم من غیر غم یار رفت  
 حیف اوقات که صرف تو بودم  
 کلام که غم من غیر غم یار رفت  
 بعد از این بر کوی تو نشانی بماند  
 روز تا شب غمت ناله شود گفتم  
 در غم عشق و غم نه ناله دارم  
 شمع صبر در آتش جفا سوخت  
 از جفا دشمن را باب و فدا خواهر  
 در سر جیف نباشد که تو به نام  
 جیف دو تو که بر جان قیاس  
 یار و یار جانم بفا خواهم که  
 خشم اگر مرد در از شوق و فدا خواهم

۹. لکنی

جز تو که کسیر دل نبندی  
 که جانی یک جوی و بندم  
 رنجم با تو یک دم بخت است  
 پس منته به رنج به نام  
 شایم که زدم نفس مستوق  
 تا به مار و عقرب گزیدم  
 آدم گناهیست بهر ستم  
 پانتهای گویت زنده م  
 چه نه یک دم از راه یاری  
 در بر گزین سر غم زدم  
 شاید اندر برت عرض دارم  
 کوه هر کوشیک دم بر ازدم  
 در مقام آورد کوه دله  
 چه در خدمت سر و دنا زدم  
 کوه تو دقوی می کار ش  
 نیست از بند که احرازم  
 شایه از تو می سپویش  
 طاقت عصا است به نیارم  
 چه نه در کف یارم  
 بادل و دیدم بهر بستم  
 جز در صنعت کرد کارم  
 سنگ دل بخت چه آخر  
 زکست تا به پنج خوابم  
 کوه بدش آن دانه چنان گفت  
 یک نظر که بقلب خرابم  
 هر چه گفتم گفتی جدا بم  
 که ترجم سماں ثوابم  
 کره صلح حوائی صلح  
 رحم بنایک خرابم  
 در رخت دارم زارم

نقطه تو بوم مبد و شب  
 که من در باده دیدنت از  
 دیدم خیال که چهره من در  
 بسم قلب و دلم در بر آید  
 با مرد در گشت نشاء است  
 و در بسم زدم چشم سست و شب  
 دلم و غم غم پر خمر و دلم و شب  
 که برب آید جانم است و شب

برو بخشم امروز هیچ دل نوز

کرد و بر سر بالین و گذار شب

در میان چه چاکسم خفاش  
 چهره من عشق تو کویت چاه  
 مرخوام از خدا بد صد هزار جا  
 که گیتیم و بر سر تو و گیتیم  
 در سر و اگر چه در رشتن از گیتیم  
 از یک خمر خوشتر از آب و گیتیم  
 تا که کشم بامیه ده سر تو  
 پیاده عاشق و غم مست و تو  
 نامه من در بار بزم لعل تو  
 از سر هزار جان مقدس در سر تو  
 حفا که در میان جاست چهره تو  
 مرخوام از خدا که تو من جان پر

با تو هر روز مرا هر روز  
 شب چنان از چنین آه چه شکر

ازین

هرگز نیت رحمت برین مر  
 رفته بدم چشم برخت چهره  
 قرعه به که خوش نامم نه  
 و در سر من نظر آفتاب و گیتیم  
 و بزم تو و جگر غریب و گیتیم  
 تو جان گیر بد تو ام انفس و گیتیم  
 بر سعادتم عشق است و بر بزم و گیتیم  
 کوکب طالع بود نظر افلاک و گیتیم

چه گویمت که دلم از جد نیست  
 تو که هر روز خمر و تان غم کنی  
 در لعل و خال رخ لب و بزم  
 من گیتیم ترشم بقدر عشق  
 هر روز اگر چه در سبب دلم  
 بر تو هر روز و تان غم کنی  
 که آفت من در صبر و تو در محرم  
 هر روز اگر چه در سبب دلم  
 که بزم نکا قیام کار کار و گیتیم

اگر بگیتیم روزی که شد دل آفت

نه جرم او که تقاضا طبع مراد است

چون بشنم تو از حال خوشتر بزم  
 چنان بیاد تو فایغ شدم  
 سگاپر تو خواهم که بزم بزم  
 که او تا بزم اگر تیغ بزم بزم  
 که از جد خود بر چست و حرم  
 اگر قبول کنی مطاع مخمرم



کشته گشت بر نسیم من از این چو کفن آنچه میگویم در سر نه تو ناکویم  
 همه شرط عاشق است که با هیچ کس در کفر تو لم ببر در بر ایرم  
 هر جزو نیاید بکنه پهلوانان تو کفر تا رسد به روز و سنگیرم  
 نظر از دست دوشم در پیش بچه افتد از گویم بودی شوار صبرم  
 طلب از غدر کرم که میرم تو نیا هر دو رسم در دیم طلب میرم  
 کرم نظریه در سینه یک جور نه هیهات دارم نظر از تو بر گیرم  
 بجز عشق تو گر میزنند بر دارم سماں بهر که عشق تو دست بدارم  
 گو که جان من با تو اشتیاق است که با وجود تو زهر که است نبر دارم  
 لزان سبب که زبان را در دل حدیث عشق تو بر زبان نبر دارم  
 مراد لیس بر این در کشت خود که رخ گشود در بستر زبان گفتارم  
 صد پرست خواهم ختم بر این ششم در پیش هر تو ختم مهر و کفر دارم  
 زبیکه هر تو لا غریبان بکانتیم قسم بجان تو کز حق ترست بر دارم  
 مرا پیش زبان و دم نیز نشیند بیان تو بادم شمشیر زنی دم تو ختم  
 از خوشی بیجان هر که خردم خفافم که نباشد خبر خوشی ختم  
 حدیث عشق تا بر زبان میخیزد زنده خلق شب در روز بوسه بر تو ختم

اگر چه زار و

اگر چه زار و ضعیف و بی بقدر عشق بجز تو که هر شربت بخور و صکرم  
 اگر نظر کنی عینو بر شامیر حیر و چشم خویش با کشتن خوش کن  
 کستم در شمشیر ستان کا شرم بابت مرند و توانا حکم آنچه تو فرماید  
 در درد توام در میان در بستر با کار در یاد توام در گوشه تنه  
 از دست توام خوش شود از دست توام رفت و خواهم بجان روز و بار  
 در که به کس نسیم دعوای در دارم دعوای و اغیر یار و وفا دارم  
 از لبست بهر بوسه افکند بشیرم کشته رستم و سه غم بهار دارم  
 دایم کس ای بستان شاد و شایه در یاب ضعیف کس در وقت  
 در سپرد بهر در دست با جاتم باز ملک چه میزنند بر دل پر ختم  
 مر که دفا نه میدام جور چو کشته چه جفا بکنم از مرده با صبا ختم  
 رفته بهر و در تو از کف تو رفته بسته فراق او تو از زلف تو ختم  
 چنان که در رویت پیش جانم بسی تو و دنیا و لب و لب و لب  
 جلالت مر خرم جانا با کوه آن کوهم جلالت خود دارم با آن تو بر جانم

خدا را عالم و لدم نمره آید شایا  
تو دو فایده هر یک که عشق بخانه  
در به دفا کفار جفا بتر خور  
تا که کشیم بار جفا تو دو بفر  
تا که فخر به ان بعد و لب و لب  
چهره سندر همه شب نشین  
چو بهور از هر آن بهای بهور  
در کار مانه چنان بهور از چنان بهور  
برخ چو مهر فلک به نظیر انیست  
بدر دینج صریح ذره بهای بهور  
عیان شمر چه از دنیسم طره  
کرم بهر سر مو نه هزار جان بهور  
اگر یارم به عشق مهربان بهور  
بهر دماه حکم هر روانی بهور  
تا که ز فراق یار نام چو در امر  
خواب رحمت نه از ان دیده بهور  
کم اشقا بوسف غور معشوقه  
و کر نه دد به از دل زنی نیست  
دلت از ده ام مرید کم نیست  
در در عشق ای که نه خشیه نیست  
عشق بهت دلا بهر چه نویسه  
شاید شب نام سحر دشته بهانه  
تو رشک بهت تا به زک فخر  
چگونه بهتر از این با تو وفا دارم  
عشق بهت بهریت لب و زبان  
که اگر مردم او بطلب مر آید  
از نور رحمت بهر خبر هر یک  
ایمانش عشق است از نور رحمت

مکنایم

کنیزم از یار اگر باید همه از جان  
بگذر طاقت خود هر دماه غور  
غم رسوای خود انقدر نیست تو  
عشق تو دو کار رسیده بهی  
مرا در دینت زرد ماکه شکین  
ارکان کستم و کستم غوره تو  
در راه اسلاحت چو فایده  
تا عشق از ان باشد بخت از ان  
ار غلام کافر صحر و کافر غلام  
عسک کسر از دلم ان شکست شایند  
کلین خنده است از حور رحمت  
لب نهان بهت است از حور رحمت  
تستم بکینت هر دو بهور  
تا حسن دینک با هم دارند  
ار که در عشق و جاه به صبا

جان چو شمع که بهر یار از ان نور  
هر بهت که از ده عا دین  
طفه صفر ز بار چو من نیست نور  
کز ضعف بی جاده در بی تو انم  
طبیعتم نخواه شستن ز بالین کفر  
هر کز بار حور یار مکنر نشد  
از سر و پستان صحبت چو فایده  
تا ملک و عشق از او شده مهر از میان  
عشق تو دو تا که در روز و کذا از ان  
مرحم و صبر کنی در دل تو از دل  
خنده از حقیقه کبک بهت  
تا زه کول نمیکه با تو نمیکه ان چهره  
چند به عشق بی از غمت به  
تا فرود در لاحت به صحت  
ار که در غنج و دلال به لاحت کما

بدیچم  
 عاشق من سبب خود بخدا  
 و ده بوان من هندی زیبا  
 بگو که من به جراح و ناخدا  
 شهر پرگشت غوغا شاست  
 در آن عاشق گشته فریاد  
 که سر برگ مهر به سردی  
 پنجم

فقد از عاشق غمناک فرمایید  
چو کلاه چند بر سر مهر خفته ای بنده  
هر زمامی باو بگردست و گریبان  
زبان جبیند شیر و از کف پتیل  
بنده ۲۴

تبعہ جامعہ بنارس

مرد جا بیا که بیا در من بیا به  
بار خیار هر که از من بیا به  
نشسته خمر زار من بیا به  
تا بیا به مرجه خمر خوار من بیا به  
بر آتش نهام با حش بر آتش  
روح شهنشهرت با با که و خاکش

بیت هفتم

دیگر حرف تو می گویم به  
چرخ کس در غلظت مرا خورند  
تو که در این بهر هیچ سست  
هیچ سبکی در سید که بیاورند  
هر جفا که دیگر است با ما کرد  
هیچ کس نیست با سست زمره کوفند

بیت هشتم

کرانه دل در بهشت غرض نمود  
مهرم لعل کمر در بهشت نمود  
جان مرا سست به هر تنه لعل  
بر سره تو چرخ خاک فدا نمود  
چشم به دور تو گشت غفلت  
دیده در راه تو تو غفلت نمود

بیت نهم

ز قهر و حسرت کفر تو سست غفلت  
جانم بهر تنه تو سست غفلت  
تو نه آن دلتسم عاشق نداشت  
کشته فداک بر ما که نداشت  
مده نه شده در دارم و مردان تو  
وای عشق تو بر من دارم و مردان تو

بیت دهم

از غم

از غم جو تو چارم و مردان تو  
کینه تو گرفتارم و مردان تو  
خمر بهر مرده مرده به تو  
بهر تو چوین دارم و مردان تو  
از زبان تو حدیث نشنیدم هرگز  
از تو مرده بیک حرف نفهم هرگز

بیت یازدهم

از کار است که بیاورم و تو بیاور  
همچو لعل تو بهشت تو و تو بیاور  
از غمت بر کویا تو و تو بیاور  
خمر بهر مرده مرده به تو بیاور  
از خمر تو بهر کس تو و تو بیاور  
به نوال کویا تو و تو بیاور

بیت بیستم

ترج در ماه که بیاورم تو بیاور  
عاجز تو چاره در بهشت تو بیاور  
تو که تو خیز بهر تنه تو بیاور  
کار تو بهر باغ بهر تو بیاور  
وقت حال تو تو تو تو تو بیاور  
تو که تو بیاور تو تو تو تو بیاور

بیت بیست و یکم

جانم بهر تنه تو تو تو تو تو بیاور  
تو که تو بیاور تو تو تو تو بیاور  
دیگر تو بهر سست بهر تو تو تو بیاور  
تو که تو بیاور تو تو تو تو بیاور  
کمر تو تو تو تو تو تو تو تو بیاور  
تو که تو بیاور تو تو تو تو بیاور

بیت بیست و دوم



دست بر دل نسیم و پایش گزشت  
کوشه گیرم درم بعد بنایم نویت  
منگم بار دیگر میرفته و بجوت  
سخن گویم و شمر نه شوم از دیت  
بشوریم نه دگر قصه دل از دگر  
دین بسید ریشیا شور در کرده بخیر

**بیت ششم**

چه صبح آیم و از خاک در شام  
ز سر کور تو خود کام با کام روم  
از بیت آیم و با شمر روم  
سده ها گویم و آرد ده چشم روم  
و از آردم تیر سر اینم روم  
خود زهره که راه تو یک کام روم

**بیت ششم**

کس چه آید به سنگی در دشت  
بدی در این دشت نیست که یگو بشه  
چیت مانع ز من چه سپهر بر  
بست لعل کس بر بار چه سپهر بر  
از چه با تو سر بار چه سپهر بر  
نه حدیث کن از اعدا چه سپهر بر

**بیت ششم**

عاقبت کشته شمشیر با مرد  
سوز تر حقیقت داغ جفا مردانه  
سکینم کس که سحر با مرد  
عاقبت هر شعله با مرد با مردانه  
پاک بادم که سحر با مرد  
عاقبت هر حقیقت نیست با مردانه

**بیت ششم**

بدر کور بادیه تر خواهم رفت  
چو آتش خواب بجز خفت  
تا نرسد به شمر غم خواهم رفت  
کز رفتم غمت شدم و صحر خفت  
سکه هر بار چه هر بار دیگر خواهم رفت  
باز آید نم میت کز خواهم رفت

**بیت ششم**

بجاست تو سر نه چه رفتم رفتم  
لطف کز کس به بار چه رفتم رفتم  
چه در راه تو با خاک بر بار باشم  
چه با ملک حد تو سر کز باشم  
چه پیش تو بقدر از کس باشم  
تو چه از دست صند ز کس باشم

**بیت ششم**

یادم تا بسجودت دیگر باشم  
باز اگر سجده کم بتر تو کار باشم  
خو بگو از تو کس با رفتن تو  
عاقبت نیست ز بهر پیش تو  
بزرگ و در شمر تو سوزنده شوم  
اتحاد خط سنگین تو سوزنده شوم

**بیت ششم**

حرف با کفر و تکلیف تو سوزنده شوم  
طراز مجرب و ایلی تو سوزنده شوم  
اله الله که هر فاعده آموخته  
کسبت است که تویم با کس آموخته  
هر چه جوهرم زنده ام مریم  
و ز جوهر کس مریم مریم

**بیت ششم**

ایران جنت و سر فراموشی      نطف بسیار طبع دارم و کم مریخی  
 هر که خرم و مازده فرستد      استم آرد و بسیار استم مریخی  
 اینجا بشهر و مازده فرستد      پشتر مردم ز جعفر تو حکایت کنم

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ایسج جاقه درو تو رویت کنم      خوشتر و شتر هر شهر ولایت کنم  
 دیگر هر شیزو میدو ندایت کنم      پشتر مردم را از جور و جفایت کنم  
 خوشتر از خواط و حش بجای هر شهر      در او گوشه چشم تو را هر شهر

**بسم الله الرحمن الرحیم**

دل و حال تو از سر تو بخوبی      بام و حال تو از سر تو بخوبی  
 مقصودم از خدا را با تو وصلت      امید جان تو را هر سیخو از

**بسم الله الرحمن الرحیم**

ارادت و صبر تو بخوبی      یازدگر تو کشید شفت  
 جان و دل تو در تو زبانی      جان و دل تو در تو زبانی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

از تو

از تو از سر تو بخوبی      کرم و نصف تو بخوبی  
 تو بعبه مقصودم و جعفر تو بخوبی      پیوسته بپشت تو بخوبی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

خوشتر از مردم از تو و جعفر تو بخوبی      نذیشه یار تو کجی از تو بخوبی  
 نالار شب تیره روز روشن به به      چپ و دم به و شش تو بخوبی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

رفتم بر آن کجا رسیدن غیب      گفتم بفرمیدم سر شب  
 رخ اسب و دلف تو بخوبی      یغیر که مروست تو بخوبی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

دیشب تو بخوبی از تو بخوبی      و کوه تو بخوبی  
 چشم تو بخوبی از تو بخوبی      شرم تو بخوبی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

شب تو بخوبی از تو بخوبی      روح تو بخوبی  
 هر کس که محمد پشتر دهر      کجا که خراج کبر

هر سال از سر بندم ایام سال منقضی منم  
مفقودم از خدا باشد و صلت امید چنان شود که هر مرغی

بیمه

از روت و صبر تو بیستم با از سر تو نشین  
بیا دلون و تو برین بیا دل و تو زین مشغول

بیمه

از سر تو بگو در بیا تا که جوهر دستم و زما جدا تا که  
بیا هم بیا آسم از تو فریاد اخوان بگو که با دانی تا که

بیمه

آن بی که نهشت هیچ تو هم آن مهر که فرد که نهشت تو هم  
آن ایم که نهشت تو هم و دیم همسره و نهشت تو هم

بیمه

و در یک ملک از تو بریست کس با لب پر خنده ندیده است مرا  
چند آن چشم بجز آن تو دلم مردانم دانه افروخته است  
با هم عشق با کار آید دل بیمه بر لب ز سر آید دل

که می خواند

که هر یک که در سر ز عشق و عشق ناشد بچه را آید دل

بیمه

از شبنم عشق خاک تو هم بهشت بهشت و نور در جهان بهشت  
نهشته سن برک و ج زو یک قطره از پیکه و ما شند دل

بیمه

اف نه فقه سفیر است و روانه در بهیم مراد صبر است  
بر به مشکه رحم کردل مرست و تو تسویه کردل مرست

بیمه

آن یار که آرام دل باشد گویند که رشت است بهشت  
کردن عشق به زیبا باشد باشد که آن مرست باشد

بیمه

بر کو کلا به شکر کردل به چپ

و دو که فراق تا تران سخت کو بیا بستر از آن انداخت مرا  
 از ضعف چنان شدم که بر اینم بیا صبار آید انداخت مرا  
 که چرخ قد قوت سرور فراقش کو بیا و چرخ زنت غنچه لغت شر کو  
 بگردم بس زلف تو مانده بستر بیا و تبارش کوفت شر کو  
 چشمت تو زنگ مر بر بستر بیا اندیشه زخول باز بستر بیا  
 کوفتا هر زلفت زخده آخر بیا تا بوالهوس دراز و بستر بیا  
 در سببش او بختم بیا کفتم هر سوزده بوجاه بیا باز  
 گفتا دایم بگردم زلف بیا و پیشتر خوشتر آویز بیا و غرور بیا  
 تنه بستم بیا الاشب و روز بارم باشد بیا بر  
 سکه بیا

سوزان زهر بود در دست بیا بزمی که بیم بیا  
 در بخت تو ام که هیچ خوابم نبود بیا ز بخت سر که بخت بیا  
 عشق آمد و خیدند بهم بیا بخت بیا بخت بیا  
 که ملک دلم بنو چنین بیا بخت بیا بخت بیا  
 گفتی دایم در دستم بیا بخت بیا بخت بیا  
 بر باریم است که توان بیا بخت بیا بخت بیا  
 دل آتش غم بر خفته بیا بخت بیا بخت بیا  
 در زلف تو رفت تا فراق بیا بخت بیا بخت بیا  
 گفتی که دلم است پیش تو بیا بخت بیا بخت بیا  
 افش و هزار مهر ز خفته بیا بخت بیا بخت بیا  
 بر برگ هم سبب تر ز بخت بیا بخت بیا بخت بیا  
 بنسار مرده بیدار زلف سیاه بیا بخت بیا بخت بیا



مردمان اینست و دیگر که از این دست و اینست  
در اینست و اینست جمله اینست و اینست

با غم نیک خواه مرید دشت  
 کز دل که مرید نشت  
 مرید کف عشق بر روی آید  
 سهرت دل نفا مرید نشد  
 در آتش آن خیر جان نوز افکند  
 در محنت آن دور دل افروز افکند  
 مرید تو نوز بخوار و بدم پیش  
 آن شب منامو بایم روز افکند  
 در بار صبا محو یکسر رسد  
 در غم بنهار هر پسر رسد  
 در طره او دل بیت مایوز نشد  
 کز زنده بیاب بیشتر رسد  
 سیما باشد در آواز نفا دشت  
 کرمیت دفا در اینک سر دشت  
 هر کس هم در وفا دل نشت  
 بیکم کلان سو پریشان بودند  
 گویند چو تنه سخیان دلی  
 یاقه که در غم نشت  
 مرید اسم عشق تو منم  
 در جلد شیه تو معلوم نم  
 در یاد که پیش از همه دیار تو  
 وقت زدم که بیت محروم نم

مختصر

من این فرخام متاسی شی : در کف قمع و ده لب لب  
یکه بوسه زدن کن عشر طبع : گویم مستمذات اثر د ب

میراث من به فقیر باشم تا که : هر چند بنده و دلباشم تا که  
 طاعت من مشغول مرا عدم صبر : به هر دو دیر دلباشم تا که

هر روز عا قسم ر شبیه بیمیه خواب خسته افتاده بر سر آینه  
مطلوع تو بهم بگو که دیو ر شدم دیوانه شدم دیگر چه سر فرماید

از درون عالم آرمه و صد توبه در او نشانه  
که با همه کس به رهنم و این : در با همه کس چو نذر آرمه

یا راه بجوید و صبر محسوب ده      یا بنیز از زخمت خیزم ده  
یا هر چه سوارده از لبستان      یا در غم عشق صبر ایوم ده

دانش مهر سوخت چو سحرگاه / مایه برافروخته دهرگاه  
آتش زنده بر آتش آید / دفتر که بدو رفته خاکسترگاه  
تا چند فلق سوز جهان دیدن / **رباعیه** خط و باهر دست و گریبان  
هر شب بخیال زلف شعله تو / تا صبح در صه خواب برین دیدن

**رباعیه**  
هر دو لعلم دول گرفته و بنده شدم / چو آتش بر کلبه پاکنده شدم  
مهم همه گویند غم سپهر من / چو غم خورم که بنده بنده شدم

**رباعیه**  
بیا بخیزد فراق تر نیست / شیرم بشکر بارگشت رفو نیست  
مجنونم و آگاه نه از عالم / فراموشم در عمرم زارت نیست

**رباعیه**  
در از تو مرا امید به بوسه / بام تو چنان که پشتر ازیم بوسه  
مردمستم که عهد زبانه مرا / در هم کشند و مایه زلف مرا

**رباعیه**  
تا عشق موه شرمنه و انسی / بام بر پر خورشید من و انسی

و نه دگر

در آتش دفا رخو ما شده شد / و آتش در کار کشتن من و انسی

**رباعیه**  
هر روز زدم شکست بر من و انسی / در غفقه ام و این بر من و انسی  
دو مهر بر من نه بر من و انسی / در محرم و تو شکست بر من و انسی

**رباعیه**  
روز ز که مرا بدم خوشتر آید / صد گونه دلف و دهر پشتر آید  
دیر که دلم شد گرفتار دلت / بیکانه شد و ناز پشتر آید

**رباعیه**  
از کشتن روزگار و هر چه چو شکست / با هر که در زمانه خونیم یک  
از جلد و ستان ندیدم وفا / یک یک همه و ندیم یک

**رباعیه**  
روزی که در آید بخت من و دلم / در بیم حجاب چو باده در دلم  
در عشق تو تو بگیرم اندک زلفت / گویم که حبس مرا از این باده

**رباعیه**  
از زلف بکت با من و دلم / از آتش بخت من و دلم

افسوس که در عشق نور جان چنان **رباعی**  
است نشد هیچ روشنی من

دعا که فراق از تو چهره درم که **رباعی**  
در کج غم از دهن تو میجویم که  
چند آن غم تو هست در چشم **رباعی**  
که هر بارید تا غم کورم کرد

از یار صبا ز راه دلدارم **رباعی**  
آن سو که نباشد غم از در من  
تو خفته باز شب در دراز **رباعی**  
ایا دار خبر ز بیدار من

غم گشت که غم گشت **رباعی**  
افسوس که دلدار کار که نیست  
غمم چاره بجز آن شد حرف **رباعی**  
در حسرت روز یارو یار که نیست

در آنکه سجده سرد نازیده **رباعی**  
از جلوه حسن بی نیاز آمد  
بهرست و در دلفت **رباعی**  
دیگر چه بجای مانده باز آید

ارفاق که خلق دل از غم **رباعی**  
فریاد داغ بود دل از غم عشق

دارم غم عشقی بل از رحمت خود **رباعی**  
از غم کس عشق دل از غم عشق

از آنجای بخواند که بدم کور **رباعی**  
از آن هر رسد نام سو کم جوهر  
عاشق نشد بر با تو که غم **رباعی**  
او چهره من خود یک در غم جوهر

خواهم سینه چاکه تو دانه من **رباعی**  
بزم و در آن بزم تو و امانه من  
هر بر بستر من بجا بمانم تو **رباعی**  
آن ز کس است سو بجا بماند من

وزیکه خدیو تو بهیم که گشت **رباعی**  
مشتاق بر یار تو بهیم که گشت  
آنکس مرده هر در قید **رباعی**  
و قهر که گرفتار تو بهیم که گشت

شور عشق تو در است **رباعی**  
در دجوت ز هر خسته بهار گشت  
بعد از این دست مرده **رباعی**  
ان تا بیکه دم بعد گرفتار گشت

دعا که در دیار شاه **رباعی**  
دعا که در دیار نباشد دیار نیست



منصور و اگر بر خیزم یا پدر  
کمانه جان هم صحنه یادداشت

رعب

یا باشه پرندیم که باز آید  
باز صحرای گرفت که باز آید  
که طیر حلت برسم باز آید  
هم باشه بهمت آید هم باز آید

رعب

چو هر که گرفتار زلف جانست  
مدام مجده خواطرش پیشانست  
بنا زلف تو دست که خورد و شتر  
بنا بگویم عقرب که زخمی از آنست

رعب

ناتوان نشسته ز غمت حوصله  
ز زلف دانا بود که اکنون کلاه  
بیا چه ناز چه تندر و چه قمر  
از چرخ فلک بود که اکنون کلاه

رعب

تا آن روز زلف نایب از شر زده است  
ماند یک دلم و ما شری زده است  
ز آتش عشق بیچاره چرا  
اوسه چه زنده بود کار شری زده است

رعب

هیچ هست آن تو که هست  
زلف تو پریشان تر از احوال

از بهمت

بی بهمت که هر چنان سبک است  
زلف تو که نامه اعمال است

در شمع شبستان وفا تو فانی  
در این شب قلب منا صابر تو فانی  
احوال تو سوار که برسم که بداند  
در منزل تو سوخت دلم صابر تو فانی

در انشام آن خورشید سوز افکنده  
در محنت آن روز و لغو روز افکنده  
هر روز تو بودی بخواب دیدم یک شب  
آن شب منما مو بایم روز افکنده

کفایت ندارد که بوزم جوید  
صدام در دفا خود دست که شسته  
صفایم از صفات تو رضایم از صفات تو  
کلا بر او لوت تو تو هر زهره بریده

رعب

رس نام هر زمانش از دلمم برآید  
تو در میان کس رفتی خوشتر دلا  
اگر ز دیدن فتنه ز چشم دهر زده  
و جایی که گرفته کنج هر خیزه

رعب

بهر جان بقی دلم بجز تو برنگردم  
در هر تو بقیه زهره بهر جیده  
نگردم کشتن نفس بهر دست بستر  
و چو طایر از قفس زدست بستر

رعب



دانا که بدیدار تو نم تشنه  
بر خطه که نیست فردا نم تشنه  
خفاش چشم مست بحر آرام  
عالم همه زهر سبب بحر نم تشنه

دیر صحرای که هلاک فراق  
مرا در ترازیم جدا که فراق  
گر بار در بخت مست باز رسم  
هم باز بگویم که هلاک فراق

بر آن سحر که خون کیه مرد  
بر چه دوتا که خون کیه مرد  
از غنا عهد اگر برون آید مرد  
در هر بهر کمانی بر فزون آید مرد

از روی رخ نه کشش بدم  
از روی تو و دیده روشن بدم  
خی می کنم چشم به از روی تو را  
چنان که آن چشم برت نه بدم

بهر ارم از گزینم چو پیرانم کشم  
در دانا که سر غم بگذرد بر پیرانم  
خبر رس تو از پیرانم صنم ز فراق  
بگو چه کن جفا تو از جفا چو دیش

کفار به تقارن بگو چو خطایم  
بگو خشم بر سر بر سر شیشه  
دیر ز جور کمر رفاش کشت زهر در کشت  
دخو ز کمر رفاش بجان بلا دهم غم

دخو ز رویم از همه عالم برداشت  
ز غبار لک تو در و در در گزشت  
سعد و مر برایت در پست افکنم  
تو خفته و کوشش بآه بکوش گزشت

مستور آمد چشم تو ببار کشید  
چو دید رشته زلف تو در آید کشید  
بکشد تم و چو به ملک زلف کشید  
اگر خازنه محمود و ایاز کشید

بیکر صد و یکیر بجان بسند  
بیکر در و دیکر در بجان بسند  
بیکر در و دیکر در بجان بسند  
بیکر در و دیکر در بجان بسند